



آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

ژنرال دوباره داد زد: «تند تر بدو پسر، مگه نون نخوردی؟»  
 زیر لب غرغر کردم: «اه، دیگه چقدر تند؟ حاضرم قسم بخورم که توی تمام زندگیم اینقدر تند ندویده بودم.  
 ژنرال دوباره با داد: «هی! حواست کجاست پسر؟ جلوتو نگاه کن.»  
 سرم رو بالا آوردم و دیدم که دارم میرم توی دل مانع، به خاطر همین در یک تصمیم آنی با پشتک از روش  
 پریدم.

با خودم گفتم: «اوف، به خیر گذشت. خدارو شکر.»  
 استاد: «حواست رو به جلوت جمع کن پسر! این حواس پرتی ها توی میدون مبارزه کار دستت می ده بچه  
 جون.»

داشتم به مانع بعدی می رسیدم؛ از این آدمکای چوبی بود. شمشیرم رو از غلافش در آوردم و درست همون  
 لحظه به مانع رسیدم و از وسط نصفش کردم.  
 به کنده چوبی رسیدم. سریعاً خوابیدم و از زیرش سر خوردم و سریع بلند شدم. یه دفعه یه خنجر از فاصله  
 میلیمتری چشمم رد شد. نفسم که حبس شده بود رو آزاد کردم.  
 مانع های متحرک!

ژنرال: «ممکنه همیشه خوش شانس نباشی پس باید حواست رو همیشه جمع نگه داری.»  
 پیش ژنرال مرگ، مصدومیت، مسمومیت، فلج شدن، ناقص شدن و... و... اصلاً معنی نداشت! فقط باید یاد  
 می گرفتی و یاد می گرفتی و یاد می گرفتی!  
 به محدوده موانع متحرک رسیدم. تیغه هام رو در کسری از ثانیه در آوردم و پرتاب کردم. اه لعنتی، پنج تا از ده  
 تا به هدف خورد.

ژنرال: «چشمات رو خوب باز کن پسر، اگه تو میدون مبارزه بود حتی یکی از اون ده تا هم می تونست دخلت رو  
 بیاره.»

من: «من واقعا نمی فهمم، ما نینجاییم یا الهه؟»  
 ژنرال: «غر غر نکن، به راحت ادامه بده!»  
 دوباره شروع به دویدن کردم. اوه نه! زمین تیر اندازی. از تیر اول جاخالی دادم، تیر دوم رو از زیرش رد شدم.  
 بالاخره تونستم از زیر بارون بی امان تیر ها جون سالم به در ببرم. مبارزه تن به تن!

این دفعه دیگه می‌مردم. باید با ریچارد، دستیار ژنرال مبارزه می‌کردم. به هم ادای احترام کردیم و شروع کردیم.

چپ، راست، راست، بالا، چپ، راست، راست، راست، پایین، پایین، بالا.

فقط دفاع می‌کردم؛ اصلاً مجال حمله نمی‌داد!

ژنرال: «حمله کن! فقط دفاع نکن! نمی‌تونی که تا ابد دفاع کنی، حمله کن، حمله کن!»

ناچار حرف استادم رو گوش کردم و از گارد برای حمله بیرون اومدم، اما به محض بیرون اومدنم از گارد دفاعیم، ریچارد یه لگد محکم توی شکمم زد، که از درد خم شدم و بعد بازم محلت نداد و سریع با آرنجش روی کمرم کوبید!

من: «آخ، نه!»

روی زمین افتاده بودم و از درد به خودم می‌پیچیدم: «آیی، فکر کنم روده کوچیکم و رودی بزرگم به هم گره خوردن. آخ، کمرم!»

ستون فقراتم خرد و خاکشیر شده بود و می‌تونستم صدای ترق ترق استخوانم رو بشنوم.

ریچارد خندید و دستش رو برای کمک دراز کرد.

من دستش رو گرفتم و تا خواست بکشم بالا و دوباره زمین بکوبم، خودم کشیدمش، انداختمش و سریع از زیرش جاخالی دادم. بعد خیلی آنی روش پریدم و دستاش رو گرفتم و بالای سرش بردم.

ریچارد خندید: «خوب بود، از حرکت آخرت خوشم اومد.»

با لبخند، در حالی که نفس نفس می‌زدم سرم رو تکون دادم و از روش کنار رفتم، اما با دیدن ژنرال ذوق و شوقم کور شد. ژنرال در حالی که سرش و به نشونه منفی تکون می‌داد، گفت: «نه ریچارد، امیدوارش نکن. اصلاً هم خوب نبود. بعد یک هفته انتظار بیشتری ازت داشتم.»

من زیر لب غر زدم: «اه، از آترینم بدتره.» فکر می‌کردم ژنرال نشنیده اما زهی خیال باطل؛ چون گفت: «نکنه انتظار داشتی مثل اون کله شق بهت آسون بگیرم؟ هوم؟» بعد کمی مکث ادامه داد: «خب حالا برو استراحت کن، چهار ساعت دیگه مبارزه داری.» سرم رو تکون دادم و خسته و کوفته به سمت اتاقم توی قصر رفتم. اینجا محل آموزش و تمرینم بود. یه مکان خیلی بزرگ که یه سکوی بلند حدود هفت یا هشت متر وسطش بود که محل نشستن استادم بود، تا کاملاً روی کارای من نظارت داشته باشه. ما الان توی سرزمین مشترک هستیم، که چهار تا قصر و چهار تا محل تمرین داره، برای چهار الهه برتر.

وارد اتاق شدم و خودم رو پرت روی تخت پرت کردم: «آیی مامان، همه جام درد می‌کنه.»

تصمیم گرفتم حموم برم و یه دوش آب گرم بگیرم تا از کوفتگی بدنم کم بشه؛ بنابراین بلند شدم و به سمت کمد رفتم، حوله رو روی دوشم انداختم و همین که خواستم در کمد رو ببندم احساس کردم از گوشه چشم، چیز سیاهی دیدم که حرکت کرد! سریع سرم رو چرخوندم و به اون گوشه اتاق خیره شدم، اما هیچی نبود. با خودم گفتم: «هی شاهین، از خستگی توهم برت داشته. چشم هات آلبالو گیلان می‌چینه!»

بیخیال شونم رو بالا انداختم و به سمت حموم رفتم. بعد از یه دوش حسابی که نمی‌گم کلا خستگی رو از بین برد، اما تا میزان زیادی اون رو کاهش داد، به ساعت نگاه کردم. دو ساعت دیگه تا کلاس بعدی مونده، بهتره بخوابم. ساعت رو واسه یک ساعت دیگه کوک کردم و خوابیدم.

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم و طبق معمول ساعت توی دیوار خورد شد. لباس مبارزم رو پوشیدم و رفتم بیرون. باید با شیما مبارزه می‌کردم، بعدش هم با بن، آخه بدبختی تا چه حد؟ به زمین مبارزه رسیدم. چند دقیقه بعد از من هم بقیه بچه‌ها اومدن و بعد مبارزه آغاز شد. ژنرال: «رو به روی هم بایستید.»

من و شیما رو به روی هم ایستادیم و ادای احترام کردیم.

ژنرال: «مبارزه، آغاز می‌شود.»

شیما حمله کرد، دفاع کردم. بهش حمله کردم. ای بابا، خیلی سخته که بخوای با خواهرت مبارزه کنی. خواستم بزمنش، ولی دلم نیومد.

فکر کنم ژنرال فهمید؛ چون با عصبانیت گفت: «توی میدون مبارزه هیچ ترحمی درکار نیست. فرقی نمی‌کنه اون حتی خواهر یا برادرت باشه، در درجه اول؛ اون دشمنه.»

دوباره حمله کردم، اینبار اونم مهلت نداد و حمله کرد، جنگ حسابی شدت گرفته بود.

آخرش نشستم و یه چرخش پا زدم، که افتاد روی زمین و بعد شمشیر آتشینم رو کنار گردنش گذاشتم.

شیما لبخندی زد و گفت: «خب گنده بک، معلومه که من به تو می‌بازم.»

من: «آی آی آی، باخت رو توجیح نکن آبجی کوچیک.»

شیما با حالت بامزه ای سرش رو خاروند و گفت: «عه؟! یعنی اینقدر تابلو بود؟» خندیدم و سرم رو به نشونه مثبت تکان دادم: «ضایع بود.» شیما بلند شد و ایستاد.

آرشاوین: «آفرین شاهین، راه افتادیا!»

ژنرال: «بد نبود بچه‌ها. حالا هم برید و توی دستشویی آبی به دست و صورتتون بزنید و برگردید.»

با شیما سرمون رو تکان دادیم و به سمت سرویس بهداشتی گوشه زمین رفتیم.

دستم رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. سرم رو بالا آوردم و توی آینه نگاه کردم. نفسم رفت... قلبم وایساد... دهنم خشک شد... اون... اون... من نبودم... یعنی من بودم... اما مثل خودم نبودم... من بودم اما با چشم‌های سرخ... با دندون‌های نیش بزرگ که ازشون خون می‌چکید... با یه لبخند شیطانی! فریادی زدم و چند قدم عقب رفتم. شیما با تعجب بهم نگاه کرد و سریع به سمتم اومد. دستم رو گرفت و گفت: «شاهین؟ شاهین خوبی؟ چی شدی یه دفعه؟» من هنوز توی شک بودم، با لکنت گفتم: «اون... اون... آ... آینه.» شیما به آینه نگاه کرد و گفت: «آینه چی؟ شاهین نگاه کن، هیچی تو آینه نیست.»

اما من هنوز از نگاه کردن به آینه وحشت داشتم، می‌ترسیدم نگاه کنم و دوباره اون صورت وحشتناک رو ببینم. بالاخره دلم رو زدم به دریا و به آینه نگاه کردم، نفسی از سر آسودگی کشیدم، خبری از اون صورت هولناک نبود؛ فقط من بودم و شیما، ولی هنوز قلبم تند می‌زد.

شیما با لحنی که نگرانی کاملاً توش معلوم بود، گفت: «شاهین؟ چی شد؟ چی دیدی؟» سرم رو تکیه دادم و گفتم: «هی... هیچی. فکر کنم توهم زدم، از خستگی.»

شیما با لحن حق به جانبی گفت: «منم پشت گوش‌هام مخملیه، هرکی رو بتونی سرکار بزاری، من رو نمی‌تونی خان داداش.» خندیدم و گفتم: «وروجک گفتم که توهمه، یهویی تصویری یه هیولا رو توی آینه دیدم.» شیما شونش رو انداخت بالا و گفت: «این که طبیعیه، یعنی تازه به ماهیت خودت پی بردی؟!» من: «چی گفتمی جوجه؟ وایسا ببینم.» شیما دوید و منم به دنبالش. آرشاوین و بن در حال مبارزه بودن، ژنرال هم طبق معمول داشت سرشون غر می‌زد.

شیما پرید پشت ریچارد و گفت: «نه، اون می‌خواد من رو بکشه.»

خندیدم و گفتم: «بیا بیرون خانوم موش، کاریت ندارم.»

ریچارد هم خنده‌اش گرفته بود. شیما اومد و با هم رفتیم و مبارزه آرشاوین و بن رو تماشا کردیم. آخرش هم آرشاوین برد!

آرشاوین: «هاهاها! چی شد اون همه غمیزات آقای خاک افزار؟!»

بن: «این دفعه رو شانسی بردی.»

آرشاوین: «بله دیگه، اینو نگي چی بگی؟»

شیما: «خب دیگه، من باید برای تمرین آتش افزاری بمونم، خداحافظ برو بیج.»

همگی جوابش رو دادیم و با بن و آرشاوین راه افتادیم تا بریم به چهار راه و بعد هم قصر.

خلاصه تا برسیم به چهار راه کلی بن رو دست انداختیم و کلی هم به حرص خوردنش خندیدیم.

میدون مبارزه توی قلب جنگل قرار داشت و برای رسیدن به قصرها اول یه راه مشترک رو با بچه ها می‌رفتیم و بعد به یه چهارراه می‌رسیدیم، که هرکدوم به یکی از قصرها می‌خورد و اونجا راهمون از هم جدا می‌شد. شیما با اینکه آواتاره اما توی قصر آب زندگی می‌کنه و تمرین‌هاش هرروز بیشتر از ماهاست و الان هم که دیدید موند برای تمرین آتش افزاریش. به چهار راه رسیدیم.

من: «خداحافظا.»

آرشاوین: «خداحافظا.»

بن: «بای.»

از هم جدا شدیم و هرکی راه خودش رو در پیش گرفت.

خب یه توضیحی در مورد ژنرال‌ها بدم. همون‌طور که فهمیدید ژنرال باد همسر ژنرال آتشه و ژنرال آب همسر ژنرال خاک. اما این بیچاره‌ها مجبورن به خاطر ما دوسال دور از هم زندگی کنن، اما بعد از فارغ التحصیلی ما، ما به چهار سرزمین می‌ریم و اونا هم کنار هم توی سرزمین مشترک زندگی می‌کنن. در مورد اینکه توی کدوم قصر هم زندگی کنن خب باید به توافق برسین دیگه.

از چهار راه تا قصر حدودا سه ساعت، سه ساعت و نیم راه بود! در ضمن حفاظ ضد غیر ارگانیک داشت و نمی‌تونستم از قدرتم استفاده کنم. البته قبلا نداشته‌ها، کار ژنرال عزیزه! از بس که به من لطف داره‌ها، می‌دونید که! می‌گه خودت که به خواسته خودت پیاده روی نمی‌کنی باید زور بالا سرت باشه، هیچ‌کس از یه الهه تنبل خوشش نمیاد.

خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا کم‌کم تاریک می‌شد.

دو ساعتی بود که داشتم راه می‌رفتم و هوا دیگه تاریک شده بود. یک دفعه یه نسیم سرد شروع به وزیدن کرد، نسیم عادی نبود. یه زمزمه‌هایی می‌اومد: «تو به ما ملحق می‌شی... نه، فرار کن ما می‌گیرمت... برو، نمون... تو مال مایی... نه، فرار کن...»

ناخودآگاه به ندای اون شخص مجهول گوش دادم و شروع به دویدن کردم، با تمام قدرت. الان واقعا می‌گم خدا خیرت بده ژنرال که باعث شدی دو ام خوب شه.

بالاخره رسیدم به قصر سربازها جلوم تعظیم کردن و در رو باز کردن. سریع داخل پریدم، دویدم و به اتاقم پناه بردم. بد فرم نفس نفس می‌زدم. در رو بستم و به در تکیه دادم. آروم سر خوردم و روی زمین نشستم. سرم رو توی دست هام گرفتم و با عجز نالیدم: «من چم شده؟»

واقعا نزدیک بود گریه‌ام بگیره! یعنی چی آخه؟ این توهم‌ها چیه؟ نکنه دیوونه شدم؟!



سرم رو محکم به چپ و راست تگون دادم، تا این افکار از سرم بیرون بره، بعد سعی کردم خودم رو دلداری بدم: «آروم باش پسر، چیزی نیست. فقط خواب و خیاله، همین. یکم استراحت کنی خوب میشی، مطمئن باش.» با همین باور رفتم تا بخوابم، اما ته دلم می‌دونستم، این‌ها یه چیزی بیشتر از توهم‌اند.

سیاهی... می‌دویدم... عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود... رنگم پریده بود...

برگشتم تا پشت سرم رو نگاه کنم... جلوم رو نمی‌دیدم... سقوط کردم... توی تاریکی سقوط کردم... از خواب پریدم. روی تخت نشستم و دستم رو لای موهام فرو بردم. نفس نفس می‌زدم. موهام به پیشونیم چسبیده بود: «این دیگه چه کابوسی بود؟»

دوباره خودم رو، روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم. کم کم چشم‌هام گرم شد و دوباره خوابم برد، اما این بار یه خواب آروم و بدون کابوس.

«پنج ماه بعد»

ژنرال آتش جلومون راه می‌رفت و حرف می‌زد: «خب این اولین ماموریتتون نیست که بخوام دوباره نکات ایمنی رو گوشزد کنم. نا سلامتی این پنجمین ماموریتیه که می‌رید، اما باز می‌گم، شجاع باشید نترسید، مخصوصا با توام شیما.»

شیما با اعتراض گفت: «عه! تقصیر من نیست. اون سوسک غول پیکر خیلی ترسناک بود.»

ژنرال: «به خاطر همین می‌گم دیگه، از چیزهای بی ارزش نترس! نزدیک بود جنگل رو به باد بدی. دو، شما قراره مشکلات رو حل کنید، نه اینکه به اون‌ها اضافه کنید، با تواما بن!»

بن: «عه، ژنرال، به من چه که به جای اینکه زمین رو هموار کنم بد ترش کردم.»

ژنرال: «به خاطر همین می‌گم دیگه، باید تمرکز داشته باشی. سه، شما قراره دوستی مردم رو داشته باشید نه دشمنیشون رو، با توام آرشاوین.»

آرشاوین: «عه، خب تقصیر من نبود که بجای اینکه بارون بیاد، طوفان شد. در ضمن مردم اون روستا خیلی بی اعصاب بودن، نزدیک بود من رو بکشن، هنوزم جای سنگی که توی سرم خورد و شکوندش درد می‌کنه.»

ژنرال: «به خاطر این میگم باید دقت داشته باشی. چهار، جایی رو نترکونید. مخصوصا تو شاهین.»

من: «عه ژنرال، خب از دستم در رفت که اون ده تا درخت سوختن.»

ژنرال: «خب همین دیگه، باید قدرتت رو کنترل کنی. خب سوالی نیست؟»

سرمون رو به نشونه منفی تگون دادیم.

ژنرال: «خب پس، الان می‌گم که اینبار باید به کجا برید.»

بعد یه کاغذ رو از توی جعبه گزارشات مردم برداشت و گفت: «شاهین تو به سرزمین آتش می‌ری، شایع شده توی جنگل‌ها هیولا زندگی می‌کنه و هرکی که به جنگل بره رو می‌کشه، تا حالا پنج نفر کشته شدن! مردم جرات نمی‌کنن برای تامین نیازهاشون به جنگل برن، می‌ری و مشکل رو حل می‌کنی.»

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. ژنرال ادامه داد: «بن، تو به کشور آینه می‌ری، یکی پیدا شده که داره آینه های باستانی رو می‌شکنه، می‌ری و مشکل رو حل می‌کنی. شیما تو به سرزمین برف می‌ری، یکی مدعی شده که آواتاره!» شیما سریع عصبانی شد و اخم‌هاش تو هم رفت.

ژنرال: «و تو آرشاوین، به سرزمین باد می‌ری، یکی که قدرت زیادی داره آب و هوا رو بدجور به هم ریخته، مردم نمی‌تونن از خونشون بیرون بیان، خب امیدوارم موفق بشید. بچه ها سالم برنگشتید هم مهم نیست فقط زنده برگردید.

آرشاوین: «اوه، یعنی این بار اینقدر خطریه.»

ژنرال: «کار ما همش خطره. حالا هم معطل نکنید و برید. دو هفته بعد، حداقل سه هفته بعد می‌بینمتون.»  
سرمون رو تکون دادیم و از ژنرال خداحافظی کردیم. هرکدوممون باید از یه راه می‌رفتیم.

شیما پرید بغلم: «خیلی مواظب خودت باشیا.»

من: «بین کی به کی می‌گه؟ وروجک زیاد شیطونی نکن می‌ترسم کشور رو بر باد بدی.» شیما با مشت تو بازوم زد و گفت: «بیشعور، اصلا تقصیر منه که برای تو نگران می‌شم.»

خندیدم و گفتم: «ناراحت نشو خواهر کوچیکه، تو هم مراقب خودت باش.»

شیما: «شاهیییییی؟ همش پنج دقیقه بزرگتریا.

با خنده سرم رو تکون دادم: «پنج دقیقه هم، پنج دقیقه است.»

با بچه ها خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم.

من: «یعنی می‌گی پدرت رفته توی جنگل و فرداش جنازش پیدا شده؟»

دخترک کوچولوی روبه‌روم با بغض سرش رو تکون داد و با لحن معصومانه ای گفت: «عمو، اونی که بابام رو کشته رو پیدا می‌کنین؟»

دلم برای اون دختر کوچولو کباب شد. گفتم: «آره عمو جون، بهت قول می‌دم پیداش کنم. بعد دست توی جیبم کردم و یه شکلات بیرون آوردم و بهش دادم.

من: «حالا بدو برو با دوست‌هات بازی کن.»



دختر کوچولو با ذوق خندید و دوید و پیش هم سن و سال‌های خودش رفت. بلند شدم و شلوارم رو که به علت زانو زدنم روی زمین خاکی شده بود، تکوندم. نگاهم رو توی روستای دور افتاده ای که این مشکل براشون پیش اومده بود گردوندم. ژنرال همچین گفت سرزمین که فکر کردم باید برم توی یکی از شهرای لوکس، دنبال یه هیولا بگردم، نمی‌دونستم باید اینجا می‌اومدم. خب از این مکالمه که چیزی دستگیرم نشد، باید بیشتر تحقیق کنم!

سرم پایین بود و درحالی که افکارم رو توی ذهنم مرتب می‌کردم و فرضیه می‌ساختم راه می‌رفتم، که یه دفعه به یکی خوردم، هم من و هم اون نقش بر زمین شدیم.

سرم رو آوردم بالا و تونستم صورت کسی که بهش برخورد کرده بودم رو ببینم، اوه اوه حسابی عصبانی شده بود، الان می‌زد کتلت می‌کرد.

پسر جوونی که بهش خورده بودم با عصبانیت داد زد: «هی یارو، جلوت رو نگاه کن، مگه کوری؟! اه بین چه گندی زدی!» تازه نگاهم به سر و وضعش افتاد. اوه اوه این چرا خیسه؟ نگاهم به دوتا سطل آبی افتاد که خالی کنارش افتاده بودن. سریع

بلند شدم و جلو رفتم، دستم رو به سمتش دراز کردم و در همون حال گفتم: «من واقعا متاسفم، ببخشید. حواسم نبود. عذر خواهی من رو قبول کنید.» دستم رو پس زد، بلند شد و با عصبانیت گفت: «ضرر نرسون، کمکت پیش کش.» بلند شد و ایستاد و سطلاش رو توی دستش گرفت، بعد یه نگاه به سرتاپام انداخت و گفت: «تازه واردی نه؟ بهت نمی‌آد اهل این‌ور ها باشی.

چند لحظه از سوالش گیج شدم، اما سریع جواب دادم: «آ... آره، آره تازه اومدم این‌جا.»

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: «معلومه بچه مایه داریا! حالا واس چی اومدی اینجا؟ تو روزهای عادیش کسی اینجا نمی‌آد، چه برسه به الان که اون هیولا سر و کله‌اش پیدا شده. با دستپاچگی خنده ای کردم و گفتم: «خب... آه... راستش من عاشق خطر و ماجراجویییم؛ به خاطر همین وقتی خبر پیدا شدن اون هیولا رو شنیدم اومدم اینجا تا ببینم چه خبره.»

اون پسر سری به نشونه تاسف تگون داد و گفت: «همینه دیگه، مرفه‌های بی درد. نکنه فکر کردی الان مثل تو فیلم‌ها می‌ری و اون هیولا رو شکست می‌دی و مثل سوپر من قهرمان می‌شی؟ نه آقا جون از این خبرا نیست.»

من: «اما من نمی‌تونم برگردم، باید اون هیولا رو پیدا کنم.»

دوباره با تمسخر بهم نگاه کرد و گفت: «ای کله شق، بگو رو سنگ قبرت چی بنویسم؟» خندیدم و جوابی ندادم. اون پسر راه افتاد و منم باهاش همراه شدم.

همون طور که راه می‌رفتیم ازش پرسیدم: «قضیه این هیولا چیه؟»

اون پسر شونه ای بالا انداخت و گفت: «کسی دقیق نمیدونه، اما یه روز که چهار تا دختر برای چیدن تمشک به جنگل رفته بودن، بعد چند ساعت با جیغ داد و سر و وضع آشفته از جنگل خارج شدن اما فقط دوتاشون! با تعجب گفتم: «یعنی... یعنی اون دوتای دیگه مرده بودن؟!»

پسر سرش رو تکون داد و گفت: «آره؛ فرداش جنازشون رو بیرون جنگل، نزدیک دره پیدا کردن. من: «اون دوتای دیگه چی شدن؟»

گفت: روانی شدن! هرشب جیغ می‌زنن، با خودشون حرف می‌زنن. هذیون می‌کن ...»

لرزش توی صداش قشنگ معلوم بود.

با بغض گفت: «نمی‌خوام راجع بهش صحبت کنم.»

من: «بینم نکنه یکی از اون دخترا ...»

گفت: «خواهرمه.»

واقعا متاسف شدم و گفتم: «واقعا متاسفم.»

به رود رسیده بودیم، خم شد و سطلش رو داخل آب فرو برد، در همون حال گفت: «تاسف تو چیزی رو حل نمی‌کنه.»

یکی از سطل ها رو از دستش گرفتم و گفتم: «بزار کمکت کنم.»

تعارف نکرد و سطل رو به من سپرد. با هم راه افتادیم تا به روستا برگردیم.

گفتم: «راستی، من شاهینم.»

سرش رو تکون داد و گفت: «مایکل.»

بعد از کمی مکث پرسید: «بینم، شب اینجایی؟»

من: «آره، فکر کنم چند هفته ای مهمونتونم.»

مایکل: «جای خواب داری؟»

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: «راستش نه، اما ماشینم هست. اونجا می‌خوابم.»

مایکل با خنده گفت: «پس اون ماشین افسانه ای که از ظهر همه رو خیره خودش کرده واسه توه.»

خندیدم و گفتم: «خب، آره.»

مایکل: «بیا خونه ما!»

من: «چی؟! نه، ممنون. توی ماشین راحت‌م.»

مایکل: «بین من اصلاً تعارف بلد نیستم؛ بنابراین وقتی می‌گم بیا خونه ما یعنی واقعا دوست دارم بیای خونمون.»

یکم مکث کرد و بعد ادامه داد: «یا نکنه کلبه حقیرانه ما درخور شما نیست؟»

من: «نه بابا، این چه حرفیه. من فقط نمی‌خوام مزاحمتون بشم.»

مایکل: «گفتم که من اهل تعارف نیستم. پس الکی تعارف تیکه پاره نکن، رو حرف منم حرف نزن.»  
خندیدم و گفتم: «مرسی، خیلی لطف کردی.»

گویا به خونشون رسیدیم چون در یکی از خونه‌ها رو باز کرد و گفت: «بفرما تو.»

باهم وارد خونه شدیم. توی این فکر بودم که چیکار کنم تا مایکل از هویتیم بویی نبره.

مایکل با صدای بلندی گفت: «مامان؟ مهمون داریم.»

سطل‌هایی که دستش بود رو برد و گذاشت توی جایی که حدس می‌زدم آشپز خونه باشه و بعد با یه خانومی که معلوم بود مادرشه اومد بیرون.

گفت: «مامان، شاهین. شاهین، مامان.»

من: «سلام خانم...»

مادر مایکل لبخندی زد و گفت: «جونز، خانم جونز.»

من: «بله. سلام خانم جونز. خیلی از دیدارتون خوشبختم.»

خانم جونز: «همچنین مرد جوان. پسر مهمونمون رو به اتاقت ببر. هروقت شام حاضر شد صداتون می‌کنم.»

من: «خیلی ممنون.»

با مایکل به اتاقش رفتیم، که یهو سوالی رو که توی تمام مدت هی می‌خواستم بپرسم، یادم اومد: «هی راستی، تو چرا از قدرت برای انجام کارها استفاده نمیکنی؟»

خندید و گفت: «کدوم قدرت رو می‌گی؟ هه، دلت خوشه‌ها. خب زیاد بلد نیستم.»

من با تعجب گفتم: «چی؟ بلد نیستی؟»

مایکل: «چی؟ خیلی تعجب آورده؟»

من: «خب راستش آره، مگه از طرف مدرسه برات احضاریه نیومد؟»

مایکل: «چرا خب، رفتم و تا سال سوم خندم، اما بعد از اون بابام به یه بیماری واگیر دار که تازه اومده بود توی روستا گرفتار<sup>۱</sup> شد و از پا افتاد، الانم طبقه بالا توی اتاقش خوابه، خانواده‌ام کسی رو نداشتن که کار کنه و خرج خانواده رو بده؛ بنابراین شرایطم رو گفتم و از مدرسه استعفا دادم و برگشتم اینجا، تا به خانواده‌ام کمک کنم».

با شنیدن سرگذشت غم‌انگیز مایکل، توی تصمیمم برای اینکه فکری به حال روستا بکنم مصمم تر شدم. خانم جونز برای شام صدامون کرد و با مایکل برای خوردن رفتیم. چند دقیقه بعد یه صدای مهیب اومد و بعدش صدای یه جیغ گوش‌خراش. مایکل با هول بلند شد طوری که صندلی از پشت افتاد، با اضطراب گفت: «مری!»

بعد سریع سمت طبقه ی بالا دوید. منم همراهش رفتم. سریع یه کلید از توی جیش در آورد و قفل یه در رو باز کرد و وارد شد. یه دختر گوشه ی تخت نشسته بود و زانوهایش رو توی شکمش جمع کرده بود، دستاش رو روی گوش‌هایش گذاشته بود و جیغ می‌زد.

یه میز هم وسط اتاق چپ شده بود، که مشخص می‌کرد اون صدای مهیب مال این بوده. مایکل به طرف دختر رفت و دستاش رو گرفت و از گوشش جدا کرد، اما دختر همچنان جیغ می‌زد. مایکل با لحنی که سعی می‌کرد آروم باشه و استرس توش معلوم نباشه، گفت: «هیس، مری؟ مری منم، مایکل. داداشتم. نگاه کن. منو نگاه کن.»

مری کمی آروم شد، دست از جیغ زدن برداشت و به مایکل نگاه کرد.

مایکل: «آفرین دختر خوب! دیدی؟ هیچ چیزی برای ترس وجود نداره. نمی‌خواد بترسی.»

بعد مری رو بغل کرد و گفت: «من پیشتم.»

فکر کردم باید تنهانشون بذارم؛ بنابراین اتاق رو ترک کردم و به اتاق مایکل رفتم. توی این فکر بودم که با مری صحبت کنم، اما... صد در صد مایکل اجازه نمی‌داد. باید یه روز که مایکل خونه نبود باهاش حرف بزنم. یه کاناپه قدیمی و کهنه گوشه اتاق بود. رفتم و شنلم رو گذاشتم زیر سرم و روش دراز کشیدم. کم کم با افکار درهم پیچیده و اعصابی داغون به خواب رفتم.

توی یه جنگل بودم... تاریک بود... خیلی تاریک... می‌دویدم... ترسیده بودم...

نفس نفس می‌زد... فرار می‌کردم... اما... از چی؟ از کی؟ زمین خوردم... بهم رسید... از زیر کلاه و شنلش فقط چشم‌های سرخ و دندون‌های نیشی که از شون خون می‌چکید معلوم بود... با صدایی که لرزه به تن آدم می‌نداخت، گفت: «دیگه مال منی.» نه... نه... نه... نه...

با فریاد نه، از خواب پریدم. دوباره کابوس، این کابوس‌ها پنج ماهه که ولم نمی‌کردن.

مایکل با صدای خواب آلودی گفت: «شاهین؟ چی شده؟»

من: «هی... هیچی. ببخشید بیدارت کردم.»

سرش رو تگون داد و دوباره به خواب رفت، منم بعد از چند دقیقه دوباره خوابم برد.

صبح با صدای ترق ترق که انگار صدای شکستن چوب بود، از خواب بیدار شدم. گردنم حسایی خشک شده

بود. دستم رو به گردنم گرفتم و همین‌طور که ماساژش می‌دادم لب پنجره رفتم. حدسم درست بود، مایکل

داشت با تبرش کنده‌ها رو از وسط نصف می‌کرد. رفتم بیرون و بعد از سلام کردن به خانم جونز به حیاط رفتم.

من: «سلام.»

مایکل: «سلام، بیدارت کردم؟»

من: «نه، عیبی نداره. دیگه باید بیدار می‌شدم.»

بعد کمی مکث ادامه دادم: «چرا از اره استفاده نمی‌کنی؟»

مایکل: «اینم سواله؟ خب ندارم.»

من: «از عنصرت استفاده کن خب، اون جواری خیلیم راحت تره.»

مایکل: «چند بار باید یه حرف رو تکرار کنم؟ بلد نیستم فهمیدی؟»

من: «خب من یادت می‌دم؛ نگاه کن.»

بعد رفتم جلو و یکی از کنده‌ها رو برداشتم و سریع نصفش کردم. به مایکل گفتم: «دیدی؟»

مایکل: «وای، محشره.»

بعد چند بار امتحان بالاخره یاد گرفت، کلی خوشحال شده بود. یاد اولین باری افتادم که مربی آترین این تمرین

رو بهم داد و من چقدر خودزنی کردم تا تونستم انجامش بدم، ولی مایکل خیلی باهوشه؛ چون خیلی زود یاد

گرفت. مطمئنم اگه درسش رو ادامه می‌داد یکی از شاگردهای ممتاز می‌شد و بعد از فارغ التحصیلی یه کار

عالی براش توی شهر پیدا می‌شد. شاگردهای ممتاز مدرسه رو روی هوا می‌زنن.

مادر مایکل اومد و برای ناهار صدامون کرد و باهم داخل رفتیم. سر غذا بودیم که مادر مایکل پرسید: «مایک؟ خبری از کمک نشده؟»

مایکل پوزخندی زد و گفت: «چیه؟ نکنه انتظار داشتی این قدر زود برامون کمک بفرستن؟ من که فکر کنم اصلا نامه رو نخوندن. اونا توی خوشی غرقن چرا باید خوشیشون رو با کمک کردن به چهار تا روستایی بدبخت خراب کنن؟»

واقعا بهم برخورد، اون چی می‌دونست؟ فکر می‌کرد ما داریم توی خوشبختی غلت می‌زنیم؟ هه، چه فکر مسخره ای! واقعا چرا این قدر زود قضاوت می‌کنه؟ اگه ماجرای زندگی منو می‌شنید که هزار بار از حرف‌هاش پشیمون می‌شد.

با ناراحتی گفتم: «از کجا این طور مطمئن حرف می‌زنی؟ شاید اونا هم زندگی خیلی سختی داشته باشن.» مایکل با پوزخند گفت: «چه سختی می‌تونن داشته باشن؟ جز اینکه اون الهه های پولدار و خوشگذرون یه روز درهفته کلاس دارن و بعد فارغ التحصیلیشون هم بی هیچ دردسری یه سرزمین رو دست می‌گیرن!» قضاوت تا چه حد؟ نه، نه، الان نه! موهام داشت آتیش می‌گرفت. نه، نه، خواهش می‌کنم الان که به هدف نزدیکم نه! اگه موهام آتیش می‌گرفت لو می‌رفتم. همه می‌دونن این فقط خاصیت یه الهه است، اما دیگه دیر شده بود، خیلی عصبانی شده بودم، چنگال توی دستم ذوب شد. با عصبانیت بلند شدم و داد زدم: «تو از زندگی ما بدبخت‌ها چی می‌دونی؟ فکر می‌کنی توی خوشی غلت می‌خوریم؟ ها؟ فکر می‌کنی همه‌اش می‌خوریم و می‌خوابیم؟ تا حالا شده یه هفته بدون خواب سر کنی؟ ببینم مامان و بابای تو رو جلوی چشم‌های خواهرت کشتن؟ خواهرت افسردگی گرفته؟ به خواهرت از طرف یه اهریمن پست سوء قصد شده یا نه؟ شده خواهرت جلوی چشم‌ها در حال خفه شدن باشه و تو نتونی هیچ کاری بکنی ها؟ از آدمایی که زود قضاوت می‌کنن متنفرم.»

با عصبانیت خونه رو ترک کردم. مایکل و مادرش کپ کرده بودن. هه، چه حرفایی می‌زد. یعنی واقعا یه همچین فکری می‌کرد؟ براش متاسفم!

لعنتی نتونستم با خواهرش حرف بزنم. باید دنبال اون یکی دختر برم. اما از کجا پیداش کنم؟ اه، خدا بگم چیکارت نکنه مایکل که کارم رو دو برابر کردی. دیگه نمی‌تونم هویتم رو مخفی نگه دارم باید آشکارش کنم، تا بتونم راحت تر کارم رو انجام بدم؛ بنا براین سمت ماشینم که چند نفر دورش جمع شده بودن رفتم و شل اصلیم رو یعنی شل آتش افزار برتر رو برداشتم و تنم کردم. موهام هنوز شعله ور بود. نمی‌تونستم قول بدم اگه کسی می‌رفت رو مخم نمی‌کشتمش.



برگشتم و رو به جمعیتی که شگفت زده شده بودن، گفتم: «من رو ببرید به خونه اون دختری که بعد از برگشتش از جنگل عقلش رو از دست داده.»

دیدم هیچ کس حرکتی نکرد؛ بنابر این داد زدم: «نشیدین چی گفتم؟»

همه هول کردن. بله، منم می‌تونم بد باشم. می‌گن تا بد نشی نمی‌فهمن چقدر خوب بودی، حکایت منه. یکی از مردها اومد جلو و گفت: «ب... بفرمایید... ق... قربان، من میبیرمتون.»

سرم رو تگون دادم و دنبال اون مرد راه افتادم.

من: «فقط منو به خونه خانم جونز ببر!»

مرد: «بله قربان.» مرد روبه روی در خونه ای ایستاد و در زد. صدای زنی از پشت در اومد: «کیه؟»

مرد: «میراندا! منم جک.»

من: «نسبتی باهاش داری.»

مرد: «بله قربان، اون خواهرمه.»

من: «اوهوم، فقط دیگه منو قربان صدا نکن. من شاهینم.»

در باز شد و یه زن نسبتا جوون بیرون اومد. تا نگاهش به من افتاد رنگش پرید و چشماش گشاد شد: «ش... شما... شما...»

سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم و گفتم: «آتش افزار برترم، حالا می‌ذارید داخل شم.»

میراندا: «بله. بفرمایید، بفرمایید.»

با جک وارد شدیم. میراندا به سمت مبل‌های قدیمی و رنگ و رورفته‌ای راهنماییمون کرد. تا خواست به سمت آشپز خونه بره، گفتم: «خانم میراندا، من برای کار مهم‌تر از خوردن اومدم اینجا، پس لطفا بنشینید!» میراندا اومد و روی مبل جلومون نشست.

من: «خب فکر کنم باید حدس زده باشید که من برای کمک اومدم. سریع میرم سر اصل مطلب؛ من باید با دخترتون حرف بزنم!»

میراندا: «چ...چی؟ اما... اما... اون...»

من: «بینید خانوم، می‌دونم که دخترتون توی چه شرایطی قرار داره اما درک کنید که اینکار واقعا لازمه، شما که نمی‌خواید دخترهای دیگه هم مثل دختر شما بشن. اینطور نیست؟»

میراندا با ناراحتی سرش رو تگون داد و گفت: «بیاید، به اتاقش راهنماییتون می‌کنم.»

من: «واقعا ممنونم، لطف خیلی بزرگی کردید.»

پشت سرش راه افتادم. به سمت طبقه بالا رفت، دری رو باز کرد و داخل شد. منم پشت سرش داخل شدم. روبه میراندا گفتم: بذارید تنها باهاش صحبت کنم، لطفا!» میراندا با نارضایتی سرش رو تگون داد و رفت بیرون. دختر روی صندلی نشسته بود و با کجکاوای نگاهم می کرد. لبخندی زدم، به سمت تخت رفتم و رو به روش نشستم. لبخندی که سعی می کردم آرامش بخش باشه زدم و گفتم: «سلام بانوی زیبا، اسم شما چیه؟» دختر: «کتی.»

من: «خب کتی، من اینجام تا به تو و خانوادهات و همین طور مردم روستاتون کمک کنم، اما به کمک توام احتیاج دارم؛ بهم کمک می کنی؟» کتی: «تو کی هستی؟» من: «فرمانده گارد نظامی قصر.» کتی: «چه کمکی؟»

من: «کتی، اون روز رو که با دوستات جنگل رفتید، یادته؟» به وضوح دیدم که رنگش پرید، سریع گفتم: «نترس، نترس! فقط ازت می خوام بهم بگی چه اتفاقی افتاد، باشه دختر خوب؟»

کتی: «اون... اون روز... اون موجود... اون... اون...» داشت بهش حمله عصبی دست می داد، هول شدم و گفتم: «کتی، کتی، نترس نترس، هیس، هیچ کس اینجا نیست. فقط من و تویم، من و تو.» داشت آروم می شد.

من: «آفرین دختر خوب، حالا بگو اون چه موجودی بود؟» کتی: «خ... خیلی... ترس... ناک... بود... ف... فقط... چشم هاش... چشم هاش سرخ بود... دندون هاش تیز بود... خیلی تیز... اون... اون...» اشکاش روون شد.

کتی: «اون به ماریا حمله کرد... اون کشتش... کشتش...» فقط می گفت کشتش و جیغ می زد، منم سعی در آروم کردنش داشتم. من: «بین، بین! اون هیولا اینجا نیست. من اون رو می کشم. قول می دم. کتی، کتی؟ جیغ نزن. هیس، هیچ کی به تو آسیب نمی زنه باشه، هیس! آفرین، آروم باش دختر خوب!» بعد یه گردنبند خوشگل که وسطش یه قلب بود درست کردم و بهش دادم.

من: «آفرین دختر خوب، من دیگه باید برم. تو هم قول بده دیگه نترسی.» خوشحال شد و با خوشحالی سرش و تگون داد. رفتم بیرون و به چهره نگران میراندا نگاه کردم: «من رو ببخشید، اما واقعا احتیاج بود تا بدونم چه موجودی بهشون حمله کرده، ازتون ممنونم که کمک کردین.»

بعد برداشتن شنلم ازشون خداحافظی کردم و رفتم. بله دیگه شنلم رو برای رفتن پیش کتی در آورده بودم، وگرنه می‌فهمید من کیام و به نظرم هول می‌شد و نمی‌تونست درست حرف بزنه.

امشب باید به جنگل می‌رفتم، همین امشب!

با اون موجودی که کتی توصیف کرد، ناخودآگاه تصویر اون موجود توی کابوسم جلوی چشم‌هام ظاهر شد. یعنی ممکنه...

به ساعت نگاه کردم، دوازده شب! فکر کنم وقتشه. رو به روی جنگل بودم و به ماشینم تکیه داده بودم تا ساعت مناسبی برسه و سمت جنگل برم، صدای هوهوی باد، زوزه ی گرگ، آمیخته با صوت وهم بر انگیز شبونه جغد‌ها، همه و همه دست به دست هم داده بودن تا من رو بترسونن و چرا دروغ بگم؟ یکمی ترسیده بودم، یکمی بیشتر از یکمی.

قدم اول رو برای ورود به جنگل برداشتم، که یه نفر اسمم رو صدا زد: «شاهین صبر کن!»

برگشتم و با مایکل رو دیدم که با دو داره به سمتم می‌آد. بهم رسید و در حالی که نفس نفس می‌زد روی زانوش خن شد و دستش رو روشن گذاشت.

مایکل: «همه... هوه... هییی... تا... اینجا رو... دویدم.»

پوزخندی زدم و سرد گفتم: «زود کارت رو بگو، باید برم دنبال هیولا.»

مایکل: «ب... بین شاهین... م... من متاسفم... ن... نمی‌دونستم... خ... خب... آه...»

من: «باشه باشه، حرفت تموم شد؟»

برگشتم تا به مسیرم ادامه بدم که میچ دستم رو گرفت: «شاهین، خواهش می‌کنم ببخش. اشتباه کردم. الهه‌ها نباید کینه ای باشنا.»

برگشتم و یکی به سرش زدم: «این حقت بود.»

مایکل دستش رو سرش گرفت و گفت: «ای ای ای، باشه تو بردی.»

خندیدم و گفتم: «دیگه ازت دلخور نیستم، حالا هم خداحافظ. هرچی زود تر برم بهتره.»

بعد به سمت جنگل دویدم و صدای مایکل شنیدم که با داد گفت: «هر شب می‌آم اینجا و منتظرت می‌شم پسر.» وارد جنگل شدم و بقیه حرفش رو نشنیدم. اوه، چه جای خوفناکی. چقدر تاریک. سریع یه گوله آتیش

کف دستم درست کردم و همون جور که با دقت اطراف رو می‌پاییدم شروع به راه رفتن کردم. یه دفعه یه صدایی از پشت سرم اومد، چیزی مثل صدای شکستن یه تیکه چوب خشک. سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، چیزی نبود. برگشتم و به محض برگشتنم، لگدی از پشت به کمرم خورد که محکم روی زمین افتادم: «آخ.» سریع برگشتم و تا خواستم بلند شم یه چیزی پرید روم. ن... نه... خ... خدای من... او... او... اون... همون صورت... همون چشم‌های سرخ... همون دندون‌های نیش. با همون صدایی که لرزه به تن آدم می‌نداخت گفت: به به، آتش افزار برتر! فکر می‌کردم با دقت تر از این حرف‌ها باشی، ستاره سیاه عزیز.

من: «ت... تو... تو...»

هیولا: «آره، من. هیولای کابوسات.»

یه دفعه سرش رو جلو آورد و به گردنم نزدیک کرد. فهمیدم می‌خواد چیکار کنه. اون خون‌آشام بود! ی... یعنی...

فقط یادمه که فریاد زدم: نه! احساس فرو رفتن دو تا چیز تیز توی گردنم.

و بعد... تاریکی...

با احساس سردرد بدی چشمام رو باز کردم.

من: «آخ!»

نگاهی به وضعیتم انداختم. توی یه اتاق بتنی تاریک و نمور بودم. دست‌هام با آهن‌هایی که از دیوار بیرون اومده بود، بسته شده بودند. پاهام هم همین‌طور. مثل یه ستاره پنج پر به دیوار چسبونده شده بودم!

من: «آهای! هیولا؟! از من چی می‌خوای؟»

یه دفعه از در صدایی، مثل صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و بعدش، قد و قامت اون خون‌آشام پیدا شد. نیشخندی زد و جلو اومد: «آتش افزار برتر! هه! شک ندارم هیچ کس نمی‌دونه تو چه هیولایی هستی.»

با نفرت بهش زل زدم و گفتم: «هیولا تویی، پست رذل. از من چی می‌خوای؟»

دوباره با اون نیشخند حرص درارش گفت: «اوه چه عصبانی! تو که با ستاره ی سیاه آشنایی داری، پس باید بدونی هیولا تویی نه من!»

من: «هه! ستاره ی سیاه، چه چرندیاتی!»

هیولا: یعنی می‌خوای بگی متوجه نشانه‌ها نشدی؟ یعنی می‌خوای بگی نشانه‌های ستاره سیاه رو یادت نیست؟! اوه، ازت تعجب می‌کنم.

یه دفعه همه چی جلوی چشم‌هام شروع به رژه رفتن کرد...

اون پسر بچه... سرگیجه‌هام... کابوس‌هام... سر شیماداد زدنم... توهم‌هام... دیدن توده ی سیاه... خدایا من چقدر احمقم! چرا زود تر نفهمیدم؟! همه‌چی نشون از این بود که من... آره من... ستاره سیاهم!

دنیا دور سرم می‌چرخید... من... من... یه هیولام... اما نه... اگه نتونم نیروم رو کنترل کنم هیولام... هنوزم امیدی هست... متنای کتاب یادم اومد...

«ستاره سیاه فردیست که هم، می‌تواند بینهایت خوب باشد و هم بینهایت بد. او کسی است که می‌تواند دنیا را گلستان کند و یا آن را به آتش بکشد. بستگی به قلب او دارد، که آیا می‌تواند پاک باشد یا سیاهی آن را در بر می‌گیرد.

اون: «اوه نواده‌ی عزیزم، می‌دونم به چی فکر می‌کنی. تو تا چند ساعت دیگه خون‌آشام می‌شی و این یعنی قلب سفید و پاکت از کار می‌افته. می‌دونی کنترل قدرت خون‌آشامی چقدر سخته؟ و این از خصلتای اهریمنیته، که هر وقت قلب پاکت از کار بیفته یه قلب سیاه و خوشگل توی سمت راست بدنت تشکیل می‌شه و خونت... اونم سیاه می‌شه!

کلا مغزم هنگ بود! قلب! سمت راست بدن! خون سیاه؟! خون‌آشام؟ یه لحظه یاد اولین حرفش افتادم. اون گفت... نواده؟!

من: «ت... تو... تو... گ... گفتی... نواده؟!»

پوزخندی زد و گفت: «آره نواده‌ی عزیزم! می‌شه گفت من جدِ جدِ بزرگ تو هستم! منم مثلِ تو ستاره ی سیاه بودم. توی اوج قدرت، یه قهرمان!

اما این‌ها تا وقتی بود که از نیروی سیاه درونم خبر نداشتم و نمی‌دونستم چقدر قدرتمند و لذت بخشه! و حالا بعد هزار سال بالاخره یکی از خاندان من دوباره اون قدرت رو بدست آورد. میدونی من و خواهرمم دوقلو بودیم و اون آواتار بود اما من ستاره سیاه درست مثله شما دو تا!

من: «زود باش بگو از من چی می‌خوای؟»

قهقهه شیطانی زد و گفت: «به وقتش بهت می‌گم نواده عزیزم، اما الان. دیگه کم کم داره وقت تبدیل کاملت می‌رسه.»

من: «بینم منظو...»

یه دفعه درد وحشتناکی توی سرم پیچید که مجبورم کرد فریاد بزنم. کم کم اون درد وحشتناک توی کل بدنم پخش شد و بعد احساس کردم تمام محتویات معدم داره میاد بالا. سریع حاله به هم خورد اما... اما اون خون

بود! من خون بالا آوردم! تا خواستم سرم رو بالا بیارم و چیزی بگم دوباره تکرار شد. پشت سر هم عوق می‌زدم و خون بالا می‌آوردم!

هیولا قهقهه ای زد و گفت: «آدمای عادی اصلا درد زیادی ندارن، اینم از خاصیت‌های ستاره سیاه بودنته که باید خون قرمز از بدنت خارج بشه تا خون سیاه بتونه جاش رو بگیره.» خواستم چیزی بگم، اما دوباره خون بالا آوردن نداشت...

کاملا بی حال شده بودم، دوباره عوق زدم و این بار خون سیاه از دهنم خارج شد. اصلا حال حرف زدن نداشتم، یه دفعه درد نفس گیری توی سمت راست قفسه سینم در راستای قلبم احساس کردم. یه دردی که نفسم رو برای لحظه ای قطع کرد و بعد با تموم وجودم فریاد زدم: «آخ، خدا!»

احساس می‌کردم شش هام دارن می‌ترکن و دنده هام جابه جا می‌شن. بعد چند دقیقه نفس گیر درد قطع شد و بعد از اون صدای منحوس به اصطلاح جد عزیزم بلند شد: «اینم از قلب جدیدت. ببینم خوشحال نیستی؟ تو الان قدرتمند ترین موجود جهانی.»

اما من ضعیف تر از اونی بدم که جوابشو بدم.

اونم دوباره خندید و رفت بیرون.

خدایا کمکم کن... نجاتم بده! نذار سیاه بشم، خدایا کمکم کن! دو روز گذشته و حالم یکم تکرار میکنم خیلی کم؛ بهتر شده. حداقل می‌تونم سرم رو تکون بدم! توی این د وروز جد عزیزم رو ندیدم. اه، می‌دونستم خون‌آشام‌ها نامیرا هستن اما دیگه تا این حد؟ و همون‌طور که می‌دونید خون‌آشام‌ها از خون موجودات زنده تغذیه می‌کنن و نامیرا هستن و پیر هم نمی‌شن. اما خب خون‌آشام‌ها هم نقطه ضعف‌هایی دارن که می‌تونه منجر به مرگشون بشه، اما من نمی‌دونم این بشر چقدر میتونه سگ جون بوده باشه که تا الان زنده مونده. یهو دروا شد و جد عزیز! تشریف فرما شدند.

پوزخندی زدم و گفتم: «به! جناب جد عزیز! اتفاقا داشتم به تو فکر می‌کردم.»

جد گرام: «عه جدی؟ مثلاً به این که چقدر خوشتیپم! یا چقدر جذابم!»

ابروهام رفت تو موهام گم شد: «اعتماد به نفس تو رو کاکتوس داشت، الان نارگیل می‌داد! در ضمن داشتم به اینکه چقدر سگ جونی که تا الان زنده موندی فکر می‌کردم. عصبانی شد؛ اومد جلو و یکی خوابوند تو گوشم.» بین جوجه الان زندگی تو توی دستای منه، پس بهتره گنده تر از دهنه حرف نزنی چون می‌فرستمت اون دنیا.»

با نیشخند گفتم: «هه! نه، تو منو نمی‌کشی چون به من احتیاج داری!»



جد عزیزم: «نه خوشم اومد. حداقل هوش رو از من به ارث بردی.»

من: «آرزو بر جوانان عیب نیست.»

گفت: «نه مثل اینکه باید زبونت رو کوتاه کنم.»

اومد جلو و یه کنترل از تو جیش در آورد و دکمش رو زد که یه دفعه دستبندها باز شد و روی زمین افتادم. اومد به جونم. می زد و می زد، بی وقته و پشت سرهم. تاحالا تو عمرم این جوری کتک نخورده بودم! دیگه حتی نای نفس کشیدن نداشتم، که راضی شد دست از سرم برداره و بره بیرون. نفس هام به خس خس افتاده بود... زانو هام رو تو شکمم جمع کرده بودم تا نذارم بیشتر از این توی دلم بزنه. از بینیم خون می اومد و گوشه لبم هم پاره شده بود. زمزمه کردم: ه... همه... جد... دارن... م... ما... هم... ج... جد... دا... ریم.

سرفه کردم و تمام وجودم درد گرفت، خصوصا قفسه ی سینم. تمام بدنم کوفته بود. اصلا نمی تونستم تکون بخورم، داشتم می مردم. خدایا ترجیح می دادم بمیرم تا زیر دست این آدم روانی می افتادم، نمی خواستم سیاه بشم. من خودم رو می شناختم نمی تونستم در برابر نیروی وسوسه کننده ی شیطانی مقاومت کنم. توی فکر فرو رفتم، من چه ستاره سیاه ضعیفی بودم! باید یه کاری می کردم، باید به ژنرال می گفتم، باید بهشون اطلاع می دادم. نمیدونستم چرا، اما سریعا ذهنم سمت بن رفت. من و اون خیلی آسون می تونستیم ارتباط ذهنی برقرار کنیم. سعی کردم: «بجنب پسر، اه لعنتی! خیلی ضعیف شدم، اه نه. تو می تونی، باید بتونی پسر.»

آره، آره تونستم: «بن... بن... بن کمک... بن تو بد هچلیم... بن کمکم کن... بن... بن...»

جواب اومد: «شاهین، پسر چت شده؟ چه خبره؟ چی شده؟ چه اتفاقی برات افتاده؟»

با ناله گفتم: «بن گیر یه هیولا افتادم... قضیه اش مفصله... دارم می میرم... کلی کتک خوردم... تنهایی از پسش بر نمی آی... بچه ها رو جمع کن بیار... بن... بن نمی تونم بیشتر از این مکالمه رو... حفظ کنم... ضعیف شدم... فقط زود باش...»

جواب: «نه... شاهین صبر کن... صبر کن!»

اما من نتونستم تحمل کنم و ارتباط قطع شد. الان فقط امیدم به زود تر اومدن بن و بچه ها بود، وگرنه صد در صد اگه می خواست ازم استفاده کنه و سیاهم کنه خودکشی می کردم.

سه روز مزخرف دیگه هم گذشته و من در همون حالت روی زمین افتادم. خون روی بینیم و گوشه لبم خشک شده، پاهامم توی همون حالت مونده.

پس این بن کجا مونده بود؟ خدایا، زود تر برسونش.

در همین لحظه کلید توی قفل چرخید و داخل شد. توی دستش یه جام بود که مایع سرخی توش بود و سریعا فهمیدم که خونه. یه دفعه کشش شدیدی به اون

جام پیدا کردم. شدیدا بوی خوبی داشت و من رو به خودش جذب می کرد. جلو اومد، نگاهش که بهم خورد، پوزخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد: «اوه نواده عزیز و بیچاره من! بین توی چه وضع اسفباریه!»

من: «تو... این بلا رو... سرم آوردی... یادت که نرفته؟ جد عزیزم! هه...»

جد: «برات غذا آوردم نواده عزیزم.»

من: «بین، دیگه... بهم... ن... نگو... نواده...»

جد: «اما تو نواده منی و من هم به این اسم صدات می کنم.»

من: «انتظار... نداری که منم... جد عزیز... صدات کنم... ها؟»

خندید و گفت: «اوه نه! تو می تونی منو ادمونت صدا کنی.»

جوابی ندادم. جلو اومد، دست انداخت زیر کمرم و بلندم کرد.

ادمونت: «بینم توقع نداری که بذارم بمیری، هوم؟ پس بیا غذات رو بخور.»

با وجود اینکه شدیدا دلم می خواست اون رو بخورم اما مقاومت کردم: «عمر! من... اون رو... نمی خورم.»

ادمونت: لجبازی نکن، تو که نمیخوای به شیوه خودم اونو به خوردت بدم هوم؟

من: «هر غلطی که... دوست داری... بکن... اما من... اونو نمی خورم.»

یهو جلو اومد و با خشونت فکم رو توی دستش گرفت و خون رو به خوردم داد. درسته که دوست نداشتم اون رو بخورم، اما انکار نمی کنم که واقعا خوشمزه بود!

ولم کرد و رفت بیرون و طبق معمول در رو هزار تا قفل زد.

انکار نمی کنم که واقعا توی وضع تاسف باری قرار داشتم. آخه کی فکرش رو می کرد که من، آتش افزار برتر، با اون همه ابهت، این جوری بشم در حدی که اصلا نتونم تکون بخورم؟ اونم به دست کی؟ جد

عزیزم. هه چقدر من خوش بخت بودم! اصلا اونقدر خوشبخت که احساس بدبختی می کردم.

نمی دونم چقدر برای بدبختی های خودم غصه خوردم و روح و روان ادمونت رو مورد عنایت قرار دادم که دیدم از زیرزمین؛ صدای ترق و تروق میاد! از ته قلبم آرزو می کردم که بچه ها باشن.

طولی نکشید که یه قسمت از زمین خالی شد و پشت بندش سر بن اومد بیرون.  
 بن: عه شاهین خودتی؟ اوه چقدر کتک خوردی پسر.  
 سرفه ای کردم که تمام ارواح و اجدادم غیر از ادمونت اومد جلوی چشمم. بعد گفتم: «ف... فکر نمیکنی...  
 الان... وقت... این حرفا... ن... نیست؟»  
 بن: «چرا چرا. ببخشید رفیق.»  
 بعد یه لحظه سرش رو زیر زمین برد و گفت: «پیداش کردم، اینجاس.»  
 بعد خودش پرید و بالا اومد، بعد آرشاوین و بعد هم شیما. شیما تا منو دید گفت: «هی! ش...شاهین.»  
 بعد تو چشمش اشک جمع شد و دوید سمتم و یهو زیر گریه زد!  
 من: «ش...شیما...ان... باید هرچه زود تر... از اینجا... ب...بریم.»  
 بلند شد و اشکاش رو پاک کرد؛ سرش رو تگون داد و رو به بن و آرشاوین گفت: «وا، معطل چی هستین؟ برین  
 کمکش کنین بلند شه. تا صاحب خونه نیومده باید بریم.»  
 آرشاوین غر زد: «منتظر دستور جنابعالی بودیم.»  
 بعد با بن اومدن جلو و زیر بغلم رو گرفتن و به سمت گودالی که بن درست کرده بود بردن.  
 شیما: «اما اون نمی‌تونه خم شه. صبر کنید الان حلش می‌کنم.»  
 بعد رو به دیوار ایستاد و انگشت اشارش رو به سمت دیوار گرفت که یه تیکه از دیوار در حدی که من و ارشی و  
 بن بتونیم باهم رد شیم کنده شد و بعد با اشاره شیما کنار رفت.  
 رو به ما کرد و گفت: «بجنبید بریم.»  
 بعد خودش رفت بیرون و من و ارشی و بن هم دنبالش رفتیم. من: «و... واقعا ... چرا... از قدرتاتون... استفاده...  
 ن... نمی‌کنید؟»  
 آرشاوین: «عه، راست میگی!»  
 بعد بعد سریع یه ویلچر بادی برام ساخت و من رو، روش گذاشت!  
 با درموندگی گفتم: «ویلچر؟ نه.»  
 آرشاوین: «غر غر نکن، نکنه انتظار تخت داشتی؟»  
 من: «خب... ن... نه... در... اون... حد.»  
 داشتیم با آخرین سرعتمون پیش می‌رفتیم و من دعا می‌کردم که ادمونت نیاد.  
 یه دفعه یه صدای فریاد از پشت سرمون اومد: «میکشمتون جوجه‌ها.»

من: «یا خدا، بدو آرشاوین بدو.»

بن: «شیما، جیغ بزن!»

شیما: «عه، راس میگیا!»

یکی از آموزش‌های جدیدش بود. جیغ اون می‌تونه اونایی که سیاه بودن رو از پا دربیاره و برای مدتی بیهوش کنه! شیما هوا پرید، دستش رو روی گوش‌هاش گذاشت و با تمام توانش جیغ زد.  
من و بچه‌ها هم مجبور به گرفتن گوش‌هامون شدیم.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، اوه. ادمونت روی زانوهایش خم شده بود و گوشاش رو گرفته بود. جیغ شیما شدت گرفت، این رو من که گوشام رو گرفته بودم هم فهمیدم. بالاخره ادمونت افتاد روی زمین و بیهوش شد و من و آرشاوین و بن همزمان گفتیم: «آخیـش!» و به راهمون ادامه بدیم. داشتیم از جنگل خارج می‌شدیم که به آرشاوین گفتم: «تورو جان هر کی که دوست داری بیخیال ویلچر شو، اونجا یکی از دوست‌هام منتظره، نمی‌خوام اینجوری پیشش برم.»

آرشاوین ابرو بالا انداخت و گفت: «به! پس یه عروسی افتادیم دیگه؟»

با مشت کوبیدم به بازوش و گفتم: «برو بابا دلت خوشه، اسمش مایکله و ... پسره.»

آرشاوین: «آه، خب من میگم تو از این عرضه‌ها نداری.»

غضبناک نگاهش کردم و جوابی ندادم. آرشاوین ویلچر رو خراب کرد و دوباره مجبور شدن با بن زیر بغلم رو بگیرن و کمکم کنن. چند دقیقه راه رفتیم که از دور مایکل رو دیدم. به محض اینکه متوجهمون شد، از روی سنگی که نشسته بود بلند شد و به سمتمون اومد.

مایکل: «وای، پسر حالت خوبه؟»

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: «واقعا این سوال احتیاج به پرسیدن داشت؟»

مایکل: «آم... خب... نه.»

من: «بیاید... بیاید بریم خونه... اوه داغونیا شاهین.»

من: «میدونم، احتیاجی به گفتن نبود، خودم می‌دونم.»

با مایکل به خونشون رفتیم، خانم جونز با دیدن وضع من با نگرانی به سمتمون اومد و به سمت مبلا راهنماییمون کرد. یهو فکری به سرم زد: «شیما؟ بیا!»

شیما: «جانم؟»

من: «بینم تو میتونی ذهن آدما رو پاک کنی دیگه.»

شیما: «آره، عنصر افزار های معمولی فقط.»

من: «خب بین من ازت می‌خوام که...»

قضیه دیوونگی خواهر مایکل و کتی رو براش توضیح دادم، اونم هر لحظه بیشتر ناراحت می‌شد.

من: «خب، حالا میتونی اون قسمتی که رفتن جنگل رو برای همیشه از ذهنشون پاک کنی؟»

شیما: «البته که می‌تونم.»

من: «خب برو پاکش کن دیگه.»

شیما: «صبر کن به خانم جونز بگم؛ خانم جونز؟ ببخشید می‌شه یه لحظه بیاید.»

خانم جونز اومد و شیما قضیه رو براش توضیح داد. خانم جونز هم کلی خوشحال شد و من و شیما و مایکل و بن به طبقه بالا رفتیم.

شیما در رو باز کرد و وارد شد. مری بازم گوشه تخت نشسته بود. فکر کنم یه دو، سه سالی از ما کوچیک تر بود.

شیما با لبخند مهربونی رفت جلو و گفت: «سلام خانوم خوشگله، خوبی؟»

مری جوابی نداد و فقط سرش رو تکون داد. شیما بازم لبخندش رو حفظ کرد و رفت کنارش روی تخت نشست.

شیما: «عزیزم، من می‌خوام کمکت کنم باشه؟ اما خودتم باید همکاری کنی. قبوله؟»

مری بازم فقط سرش رو تکون داد، واقعا فکر نمی‌کردم به این آسونی‌ها قبول کنه.

شیما نفس عمیقی کشید و انگشت‌های دو دستش رو دو طرف سر مری گذاشت و چشم‌هاش رو بست. بعد چند دقیقه مری چشم‌هاش گرد شد و به سرفه افتاد. مایکل خواست جلو بره که با دست مانعش شدم.

من: «اون کارشو بلده.»

هرچند نا رضایتی رو می‌شد از چشمش خوند اما سرش رو تکون داد و به عقب برگشت.

بعد چند دقیقه کم کم چشم‌های مری بسته شد و به خواب رفت. شیما هم به عقب برگشت.

مایکل: «الان چی شد؟ چرا مری...»

شیما: «نترسین اتفاقی نیوفتاده، فقط خوابیده و وقتی بیدار بشه هیچ چیزی از اون حادثه یادش نمی‌آد، شما هم

هیچ وقت دیگه نباید جلوش اون از حادثه حرف بزنین.»

خانم جونز با خوشحالی سرش رو تکون داد و گفت: «واقعا ممنونم، ممنونم. نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر

کنم.»

شیما سرش رو تگون داد و گفت: «من که کاری نکردم، شما هم به جای تشکر دیگه درباره ما زود قضاوت نکنید.»

بعد با اخم به مایکل نگاه کرد، اونم سرش رو پایین انداخت. منم نیشم تا بنا گوش باز شد. آخه تو راه براش تعریف کردم، که مایکل چی گفته اون هم اینقدر عصبانی شد که نزدیک بود مایکل رو همون جا که دیدیمش بزنه بکشه. من جلوش رو گرفتم. مایکل و شیما کمکم کردن تا پایین بریم. بن و آرشاوین طبق معمول داشتن از سر و کول هم بالا میرفتن.

شیما: «موش و گربه عزیز، استپ کنید، می‌خوایم بریم. شاهین اصلا حالش خوب نیست.»  
من: «عه، من خیلیم...»

سرفه هام مانع از ادامه حرفم شد.

بن پوزخندی زد و گفت: «بین داداش من، هر وقت خواستی دروغ بگی، قشنگ فکر کن بین لو می‌ری یا نه.»

آرشاوین با آرنج به پهلوی بن زد و گفت: «اوه، چه تجربه ای. معلومه اینکاره ای!»  
بن: «چی گفתי بچه؟ وایسا ببینم.»

آرشاوین پا به فرار گذاشت و از خوته بیرون زد، بن هم به دنبالش.

من و شیما در حالی که به اونا می‌خندیدیم از خانم جونز و مایکل خداحافظی کردیم. من در حالی که دستم روی شونه شیما بود و می‌لنگیدم با هم رفتیم بیرون.

داد زدم: «آهای، موش و گربه...»

دوباره سرفه های خشکم مانع از ادامه حرف که چه عرض کنم، دادم، شد.

شیما: «شاهین جان؟ می‌میری دو دقیقه داد نزن.»

در حالی که سرفه می‌کردم سرمو به نشونه مثبت تگون دادم.

شیما: «ای بترکی که اگه در آستانه مرگم باشی دست از جواب دادن بر نمی‌داری.»

بعد داد زد: «آهای، به قول شاهین موش و گربه بدوید بیاید باس بریم.»

بعد یه ماشین خوشگل از نور ساخت و به سمتش رفت، در سمت شاگرد رو باز کرد و کمکم کرد بشینم. بعدش خودش رفت و پشت فرمون نشست. آرشاوین و بن هم، هم‌دیگه رو ول کردن و هرکی یه ماشین ساخت و سوارش شد.

شیما با صدای آروم و ناراحتی گفت: «شاهین؟ نمی‌خوای بگی چه اتفاقی افتاد؟»



وقتی یادش افتادم، کل روح و روانم به هم ریخت. با صدای گرفته ای گفتم: «نه... بذار برسیم. الان واقعا نمی‌خوام بهش فکر کنم.»

سرش رو با ناراحتی تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

آخه از وقتی نجاتم دادن هرچی ازم پرسیدن پیچوندمشون. واقعا نمی‌خواستم بهش فکر کنم. افتضاح بود. صندلی رو خوابوندم و چشم‌هام روی هم گذاشتم. چند روز بود نتونسته بودم بخوابم؛ برای همین سریع خوابم برد... دست‌هام بسته بود... نمی‌تونستم تکون بخورم... جلو اومدم... خودش بود... همون صورت نفرت انگیز... اون چشم‌های سرخ...

اومد جلو و باز اون صدای منحوسش توی گوشم پیچید: «خوب از دستم فرار کردی. آفرین.»  
بعد اومد جلو و موهام رو گرفت: «بین جوجه کوچولو، وای به حالت اگه به کسی چیزی بگی... بی‌چارت میکنم.» بعد موهام رو ول کرد و توی تاریکی محو شد...

با ترس از خواب پریدم و وقتی مطمئن شدم که توی ماشینم و جام امنه نفس راحتی کشیدم.  
شیما به سمتم برگشت: «شاهین؟ خوبی؟»

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: «آره آره، فقط یه کابوس بود.»

اما می‌دونستم چیزی فراتر از کابوس دیدم. کابوس‌های اخیرم همه به حقیقت پیوستن. نکنه اینم...  
سرم رو محکم به چپ و راست تکون دادم تا اون افکار از ذهنم بیرون بره. حتما به خاطر اینه که توی این مدت همه‌اش بهش فکر کردم... اما ته دلم اصلا مطمئن نبودم.  
شیما: «شاهین؟ پاشو. رسیدیم.»

با صدای شیما چشم‌هام رو باز کردم. تعجب کرد و گفت: «وا! چه عجب شما تا صدات کردیم بیدار شدی. قبلا توپم می‌ترکید پا نمی‌شدی.»

خنده دستپاچه ای کردم و گفتم: «خ... خب لابد... ام... لابد چون تازه خوابم برده بود زود پاشدم.» سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نپرسید که نامحسوس نفسی از سر آسودگی کشیدم. خب من که می‌دونم چون خون‌آشام شدم بینایم، بویایم، و شنوایم خیلی قوی تر شده.

اوووو خدا! خودت به خیر بگذرون. با شیما داخل قصر آتش شدیم. همیشه بعد از ماموریتامون چهار تایی میرفتیم به قصر آتش تا گزارشو بدیم و چهار ژنرال هم اونجا جمع میشدن. آرشاوین و بن به کمکم اومدن.  
من: «بچه‌ها ببخشید که مزاحمتون شدم، شرمندم به خدا.»

تا این حرف رو زدم آرشاوین تو سرم زد: «ای یعنی خاک! مگه ما با هم این حرفا رو داریم بیشعور؟ شاهین از دستت ناراحت شدم.»

بن: «راس میگه. خیلی سه نقطه ای.»

من: «عه. خب ادب حکم می کرد که همچین حرفی بزنم.»

زن: «برو بابا. اصلا این حرفا بهت نمی آد.»

آرشاوین: «راس میگه ما اون شاهین غد و یه دنده رو ترجیح می دیم!»

بن: «دقیقا.»

خندیدم و دیگه تا رسیدن به در ورودی قصر چیزی نگفتم. وارد سالنی که ژنرال ها توش جمع می شدن، شدیم و یهو هشت تا چشم بهمون زل زدن. ژنرال ارشد تا نگاش به من خورد یه ابروش رو بالا داد یعنی: «چه دسته گلی به آب دادی دوباره؟»

منم فقط یه لبخند دندون نما زدم که از هزار تا گند زدن هم بد تر بود!

روی صندلی های مخصوصمون نشستیم تا گزارش بدیم.

ژنرال ارشد: «بن؟»

بن قضیه ماموریتش رو توضیح داد.

ژنرال: «بدک نبودی.»

بن اخماش توهم رفت. فکر کنم اگه ژنرال مقامش بالا نبود خفش می کرد!

ژنرال: «شیما؟»

خلاصه همه بچه ها یکی یکی توضیح دادن تا اینکه به من رسید.

ژنرال: «شاهین؟»

نمیدونم چرا تموم حرف هایی که می خواستم بزنم یهو از ذهنم پرید. استرس کل وجودم رو گرفت.

بگم کیو دیدم؟ خدایا چیکار کنم؟ اون خواب...

در طی یک عملیات انتحاری تصمیم گرفتم چیزی از ادمونت نگم.

من: خب... آه... من گیر یه جادوگر افتادم که از قدرت هاش بر علیه مردم استفاده می کرد. یه بار که رفتم جنگل

حواسم پرت شد و خوردم زمین بعد اون جادوگر با یه ماده که از توی کیفش در آورد بیهوشم کرد و وقتی به

هوش اومدم دیدم کلی کتک خوردم. از اونجایی که واقعا نمی تونستم تکون بخورم به بچه ها پیام ذهنی

فرستادم و...

بقیه‌اش رو همون جور که اتفاق افتاده بود تعریف کردم. آخرش هم اضافه کردم: «در کل گند زدم!»  
ژنرال: «واقعا گند زدی!».

ژنرال باد: عزیزم؟ نکنه خودت رو یادت رفته؟ توی اون جنگی که با جادوگر مواجه شدی و شکست خوردی، تا یه هفته کابوس می‌دیدى و هذیون می‌گفتی!  
ژنرال: «عه، نه بابا!»

این ماجرا رو که ژنرال باد تعریف کرد، همگی زیر خنده زدیم. حتی بقیه ژنرال‌ها. فقط ژنرال آتیش بود که هی لبش رو گاز می‌گرفت و هر لحظه سرخ تر می‌شد.

خلاصه ژنرال باد و بقیه کلی دلداریم دادن که عیب نداره و این حرف‌ها. اما من عذاب وجدانی داشتم که نگو و نپرس. اینقدر اضطراب داشتم که سر شام هیچی از گلوم پایین نرفت.  
بعدش هم ژنرال فرستاد دنبال پزشک تا بیاد و زخم‌هام رو درمان کنه.

وای خدایا خیلی تشنم بود. گلوم بد جور می‌سوخت. اما... از کجا خون بیارم؟ ای خدا این دیگه چه مصیبتی بود که نصیبم شد؟ صدای نبض کسایی که از جلوی در رد می‌شدن رو می‌شنیدم... می‌تونستم تپش قلبشون رو حس کنم... می‌تونستم جریان خون توی رگ‌هاشون رو حس کنم! بوی خونی رو که توی رگ‌هاشون جاری بود می‌شنیدم و همین عطش رو دوبرابر می‌کرد. نشسته بودم رو تخت و محکم میله‌هاش رو گرفته بودم. مطمئن بودم اگه بلند می‌شدم نمی‌تونسم خودم رو کنترل کنم و به یکی حمله می‌کردم، اما آخه این جورى که نمی‌شد. من به تغذیه احتیاج داشتم: «اه لعنتی! پسر خودت رو کنترل کن. آه شاهین تو می‌تونی خودت رو کنترل کنی.»  
تقه ای به در زده شد و پشت بندش صدای یه نفر اومد: «قربان؟ پزشکم. می‌تونم پیام داخل؟»  
با صدای لرزون و ضعیفی گفتم: «آره... ب... بیا.»

خدایا اون همه بد بختی کم بود؟ اینم اضافه شد. من باید خودمو کنترل کنم من باید بتونم. یه صندلی آوردم، جلوی تخت گذاشتم و به دکتر اشاره کردم که روش بشینه. داشت معاینم می‌کرد و من اصلا حواسم به حرف‌هایی که می‌زد نبود. فقط حواسم پی صدای نبضش بود که مرتب می‌زد. بوی خوش داشت دیوونم می‌کرد. دستش رو آورد جلو تا نبض رو بگیره که من نتونستم خودم رو کنترل کنم و سریع دستش رو گرفتم، ولی دستم رو همونجا نگه داشتم. معلوم بود هم تعجب کرده و هم ترسیده. این رو از صدای نبضش که تند شده بود فهمیدم. با صدای ضعیفی گفتم: «خوبه دیگه، می‌تونی بری.»  
دکتر: «اما قربان...»

من با صدای نسبتاً بلند: «گفتم بسه دیگه. می‌توننی بری. برو بیرون. همین الان.» دکتر با ترس سرش رو تگون داد، وسایلش رو جمع کرد و سریع رفت بیرون. تا خواست درو ببندد سریع گفتم: «در ضمن، وای به حالت اگه به ژنرال چیزی بگی. فهمیدی؟»

وقتی ندیدم جواب بده، داد زدم: «جوابی نشنیدم.»

دکتر با هول گفت: «چ... چشم قربان... اطاعت.» بعد سریع درو بست و رفت. پریدم روی تخت و شروع کردم به بالش‌ها مشت زدن تا بلکه حواسم پرت شه و عطشم بخوابه اما نشد.

بلند شدم و گفتم: «دیگه نمی‌تونم.»

لب پنجره رفتم. اه ارتفاع خیلی زیاده، شاید نتونم بپریم، اما... من خون‌آشام دیگه نه؟ خوناشان‌ها هم از ارتفاع‌های خیلی بلند می‌پرن و چیزیشونم نمیشه. پس یعنی...

در یک تصمیم‌آنی لب پنجره وایسادم و سریع پایین پریدم. خیلی آروم و نرم روی دو پا فرود اومدم. من: «وای، ایول پسر!» به سمت دیوارها رفتم، خب... یعنی می‌رفتم... اگه آتیش درست می‌کزدم خیلی ضایع می‌شد که... همه می‌فهمیدن. من ستاره سیاه بودم دیگه نه؟ یعنی می‌تونستم کل عناصرها رو کنترل کنم... شاید... می‌تونستم از باد استفاده کنم... عیب نداشت که... امتحان می‌کردم. اوم آرشاوین چیکار می‌کرد؟ روزای توی جزیره توذهنم اومد. روزهایی که دوتا مبتدی بودیم. چقدر دور به نظر می‌رسید اون روزها.. من اون موقع شاهین یازده ساله شر و شیطان بودم و الان شاهین هیفده ساله خون‌آشام. هه! به مخم فشار آوردم... سعی کردم باد رو به کار بگیرم... اه یالا... شد ایول بالاخره شد. یه توپ بادی زیر پام اومد و به سمت بالا بردم... لنگ می‌زدم شدیدا! از دیوار رد شدم و به پایین پرت شدم.

من: «اوف، خب برای دفعه اول بد نبود. آخ چقدر گلوم می‌سوخت.

راه افتادم و توی جنگل رفتم. چشم‌هام به واضحی روز همه جا رو می‌دید. چی؟ روز؟ اما خوناشاما توی نور آفتاب می‌سوختن پس چرا من دیروز...

صدای تپش قلبی که توی نزدیکی‌م شنیدم باعث شد از فکر خارج بشم و به سمت صدا برم ...

صدا رو دنبال کردم و به علف‌های بلندی که تا روی زانوم بود رسیدم. آروم کنارشون زدم و یه خرگوش سفیدو دیدم که داشت زمین رو می‌کند. نیشخندی زدم و یه قدم جلو رفتم. صدای پام رو شنید و سرش رو بلند کرد، خواست فرار کنه اما من از اون سریع تر بودم!

سریع دستم رو جلو بردم، گردنش رو گرفتم و بالا آوردمش. یه دفعه احساس درد زیادی رو توی لته هام احساس کردم، اما این باعث نشد که خرگوش رو ول کنم، بلکه باعث شد سفت بگیرمش. بعد چند دقیقه درد

قطع شد. به راحتی می‌تونستم دندان‌های نیش خوشگلم رو حس کنم که بیرون اومدن. دندان‌های نیش تیزی که تا نزدیک چوئم اومده بودن.

بی درنگ دندونامو توی پوست نرم و لطیف خرگوش فرو کردم و شروع به نوشیدن کردم. وقتی که خون داغ و خوشمزش رو حس کردم کمی از سوزش گلوم کم شد. این قدر نوشیدم که از خرگوش، جز یه تیکه جسم خشک شده چیزی باقی نماند.

وقتی مطمئن شدم دیگه حتی یک قطره خونم توی بدنش نمونه جسم خشک شده‌اش رو پرت کردم روی زمین و با دستم خونی رو که از گوشه لبم روون بود، پاک کردم.

اما من هنوزم تشنه بودم... هنوز سیر نشده بودم... بازم می‌خواستم... این یکی خیلی بهم مزه داده بود... توی جنگل راه افتادم... به هر حیوونی که می‌رسیدم امونش نمی‌دادم.

نمی‌دونستم چقدر گذشته بود و چقدر کشته و خورده بودم، که با دیدن هوا که رو به روشنی می‌رفت دست از نوشیدن برداشتم. سیر سیر شده بودم و سوزش گلوم برطرف شده بود.

باید زود تر برگردم. نباید کسی متوجه غیبتم بشه. یک دفعه نوشته‌های کتاب بلک استار (black stare) در مورد خون‌آشام‌ها جلوی چشمم اومد: «موجوداتی خون‌خوار و خشن. موجودی که قادر به دویدن بسیار سریع می‌باشد، به گونه‌ای می‌تواند بدود در حالی که حتی متوجه رد شدنش هم نشوید. به حدی سریع است که حتی علف‌ها و چمن‌ها هم با دویدن او تکان نمی‌خورند. طوری می‌دوند گویی در حال پروازند...»

خب این موضوع درمورد منم صدق میکنه دیگه نه؟ شروع به دویدن کردم، اصلا دور و برم رو نمی‌دیدم، فقط یه تصویر محو و زود گذر بود. راه سه ساعته رو توی پنج دقیقه طی کردم!

به دیوار قصر رسیدم، بازم از نیروی باد استفاده کردم. اینبار فرود بهتری داشتم. با آتیش از دیواری که بالکن اتاقم روش بود بالا رفتم و پریدم داخل بالکن. خوشبختانه در بالکن اتاقم رو نبسته بودم. وارد شدم و درو پشت سرم بستم. به چند ساعت پیش فکر کردم. به اون همه وحشی‌گری که کرده بودم. اما اصلا پشیمون نبودم. نمی‌دونستم چرا، اصلا هیچ حسی جز رضایت نداشتم! رفتم جلوی آینه و به خودم خیره شدم. تصویر داخل آینه، تصویر کسی جز یک هیولای به تمام معنا رو بازتاب نمی‌کرد. یه هیولای جوون. هه یه خوناشام!

یه پسر که چشم‌هایی به رنگ آسمون داشت، به زلالی آب. یه آبی بی انتها...

اما حالا... اون چشم‌ها دیگه آبی نبودن، دیگه پاک نبودن. دیگه معصومیت و صداقت توشون نبود. حالا اون چشم‌ها سرخ بودن... به سرخی خون... چشم‌هایی که چیزی جز شرارت و پلیدی رو نشون نمی‌داد... حالا دیگه وقتی می‌خندیدم به جای دندونای سفید و یک دستم دوتا دندان نیش و تیز خودنمایی می‌کرد که مانع می‌شد

به سفیدی و یکدستی بقیه دندان‌ها دقت کنی. به هیولای توی آینه پوزخندی زدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. اصلاً خسته نبودم. دوباره گفته‌های کتاب جلوی چشمام رژه رفت: «آنها خستگی ناپذیرند، هیچگاه نمی‌خوابند...»

نمیدونم چند ساعت به صدای تیک تاک ساعت گوش کردم و گفته‌های کتابو توی ذهنم مرور کردم، که ساعت زنگ خورد. این بار برخلاف همیشه، خیلی آرام بلند شدم و خاموشش کردم. خب این اولین تفاوتم با زندگی قبلی، هه.

شنلم رو تنم کردم و جلوی آینه وایسادم. چشم‌هام دیگه سرخ نبود. دوباره آبی شده بودن! اما کدر تر، مثل اینکه گرد و غبار روش رو گرفته بودن. هیچ عکس‌العملی نشون ندادم، جز یه نیشخند. بیرون رفتم. برخلاف همیشه که از پله‌ها سر می‌خوردم، این بار آرام و سنگین از پله‌ها پایین اومدم. امروز پروژه داشتیم و مدرس این درس هم ژنرال خاک بود، داشتیم روی یه موجود خزنده که من تازه کشفش کردم کار می‌کردیم. می‌خواستیم ببینیم چی‌ه. ما مجموعه‌ای از خزنده‌های خطرناک و بعضاً تازه کشف شده داریم. ساختمان کلکسیون در نزدیکی ساختمان مبارزه‌است.

دیگه نیازی نبود برای خوردن صبحانه برم. به خون هم احتیاجی نبود. دیشب حسابی تغذیه شده بودم. شروع به دویدن کردم. باد می‌خورد به موهام و عقب می‌بردشون. دوباره توی پنج دقیقه رسیدم، در ساختمون رو باز کردم و داخل شدم. به سمت سالن تحقیق رفتم و درو زدم و وارد شدم. ژنرال خاک با تعجب سرشو از روی ورقه‌هایی که داشت می‌خوند، بلند کرد و نگاهم کرد. ژنرال: «شاهین؟! چقدر امروز زود اومدی، سابقه نداشته!

بدون اینکه تغییری توی حالت‌م ایجاد بشه، گفتم: «اوه، بله. اشکالی که نداره؟» ژنرال در حالی که از لحن و چهره سردم تعجب کرده بود، گفت: «نه، البته که نه. برو پشت میز تحقیق تا بچه‌ها بیان. البته فکر می‌کنم دوساعت دیگه برسن.»

من: «امکان داره تا بچه‌ها بیان من برم بیرون توی سالن کلکسیون؟» ژنرال خاک در حالی که هنوز هم تعجب توی چهره‌اش مشهود بود، گفت: «آ... آره. چرا که نه.» سرم رو تکیه دادم و به سمت کلکسیون رفتم. هه، اون مار غول پیکر که همیشه ازش وحشت داشتیم الان برام یه موجود کاملاً بی‌آزار و بی‌خطر بود! در واقع الان من برای اون خطر محسوب می‌شدم! البته منکر این نمی‌شدم که ما خون‌آشام‌ها هم نقاط ضعف خاص خودمون رو داریم، که حتی با وجود اینکه نامیرا هستیم



میتونستن بکشنمون. دو ساعت بین قفسه‌ها راه رفتم و خزنده‌ها رو نگاه کردم. برعکس همیشه که وقتی به اینجا می‌اومدم کلی می‌ترسیدم، الان هیچ ترسی نداشتم. بهتر بگم، کلا هیچ حسی نداشتم، خنثی خنثی!

یه دفعه صدای بچه‌ها اومد: «وای!»

بن: «یعنی اون شاهینه که...»

آرشاوین: «خطرناک ترین موجود...»

شیما: «کلکسیون رو...»

هر سه باهم: «گرفته دستش؟!»

نگاهی به دستم کردم و دیدم عه! انگار وقتی حواسم نبوده و تو حال خودم بودم ساتیاران رو از قفسش آوردم بیرون و توی دست‌هام گرفتم.

بی اینکه تعجب کنم یا بترسم، کاملاً آرام گفتم: «آه! وقتی حواسم نبوده آزادش کردم.»

بعد خیلی بیخیال برگشتم سمت بچه‌ها و گفتم: «خب دیگه، بریم.»

ارش: «چی؟ تو الان میدونی چیکار کردی؟»

لحنم تند شد و گفتم: «ها؟ چیه؟ حالا که هیچ‌کدوم نمردیم.»

ارش جا خورد و گفت: «ب... ببخشید. من که... چیزی نگفتم.»

سرم رو تکون دادم و جلو تر از همه از سالن خارج شدم.

به سالن تحقیق رفتیم و سه ساعت کسل کننده رو سپری کردیم. احساس می‌کردم هرچی ژنرال می‌گفت رو بلدم! کلاس که تموم شد اول ژنرال از کلاس خارج شد. می‌خواستم برم بیرون که شیما جلوم ظاهر شد.

سرم رو به معنی "چیه" تکون دادم. شیما با صدایی که عصبانیت توش موج می‌زد گفت: «چت شده تو امروز ها؟»

بیخیال و سرد گفتم: «من؟ چیزی‌ام نیست.»

شیما: «شاهین دستت درد نکنه. حالا دیگه به منم دروغ می‌گی؟ من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم.»

توی چشم‌هاش زل زدم و شمرده ولی با حرص گفتم: «من خوبم شیما، گیر نده لطفا!»

شیما نگاش که به چشم‌ام افتاد، چشم‌هاش گرد شد و با تته پته گفت: «ش... شاهین... چ... چشمات... کدر... شدن...»

بی حوصله دستم رو توی موهام کشیدم و گفتم: «نه شیما، اینطور نیست، تو زیادی حساس شدی.»

بعد پشتم رو بهش کردم و خواستم برم بیرون که دستم رو گرفت و با داد گفت: «شاهین، جوابم رو بده.»

با عصبانیت دستم رو از توی دستش در آوردم و به سمتش برگشتم: «برو بابا، توهّم زدی. من خیلی ام خوبم. مورد پیدا نکردی بهش گیر بدی پیچیدی به پر و پای من؟»

آرشاوین و بن مبهوت وایساده بودن و نظاره گر دعوای من و شیما بودن.

برگشتم و تمام حرص و عصبانیتم رو سر موزاییک های زیر پام خالی کردم و همون طور که با حرص پام رو روی زمین می کوبیدم کلاس رو ترک کردم. نباید ضایع بازی درآرم.

دور و برم رو نگاه کردم تا از اینکه کسی نیست مطمئن بشم. بعد... دویدن با نهایت سرعت!

یه هفته گذشته و همه بهم مشکوک شدن، از ژنرال ارشد گرفته، تا خدمتکارای قصر! از اون بدتر دیشب که داشتم برای شکار می رفتم یهو ژنرال اومد و درست وقتی که می خواستم با باد برم بالا گفت: «هوی، داری چیکار می کنی؟!» منم با بدبختی پیچوندمش. از دیشب تاحالا هیچی نخوردم و شدیداً تشنم بود. حتی از روز اولم هم بدتر شدم. علاوه بر اینکه هر شب، از شب قبل بیشتر تشن ام می شد و بیشتر به نوشیدن احتیاج داشتم. واقعا وضعیت بدی بود... سرم درد می کرد... گلوم وحشتناک می سوخت...

ساعتم زنگ خورد. اه لعنتی، امروز باید برم زمین تمرین بعدش هم مبارزه داشتیم. بچه ها هم باهام سرسنگین بودن، مخصوصا شیما.

بی حوصله ساعت رو خاموش کردم و لباس مبارزم رو پوشیدم و رفتم بیرون.

مثل همیشه دویدم و سر پنج دقیقه رسیدم. روزهام همه اشون تکراری و خسته کننده شده بود.

می دویدم و می رفتم کلاس، می دویدم برمی گشتم، خودم رو، روی تخت می انداختم، می رفتم شکار، بر می گشتم، خودم رو، روی تخت می انداختم و این چرخه هی تکرار می شد.

کنده درخت رو رد کردن... از زیر تیرها جا خالی دادن... زمین رو دور زدن... مانع های متحرک رو رد کردن... کل زمین رو طی کن و بعد تمام. حالا باید با ریچارد مبارزه می کردم. برعکس همیشه که بعد از دور زدن زمین تمرین هلاک بودم، اصلا خسته نبودم. فقط تشنه بودم. صدای ضربان قلب ژنرال رو حتی از این فاصله می شنیدم.

مبارزه شروع شد، دفاع... دفاع... حمله... حمله... حمله... اصلا به ریچارد مهلت حمله نمی دادم و همین موضوع باعث تعجبش شده بود. آخرم بالا پریدم و با یه لگد چرخشی به عقب پرتش کردم!

ریچارد بلند شد و با حیرت گفت: «وای پسر، محشر بود.»

اما من اصلا برام برد و باختم مهم نبود. الان فقط داشتم به صدای جریان خون توی رگهای ریچارد فکر میکردم و نبض قلب منظم و محکم ژنرال.

ژنرال بی اینکه حتی چهره‌اش یک اینچ تغییر کنه، فقط بدون حرف و توی سکوت بهم نگاه می‌کرد انگار می‌دونست یه جای کار می‌لنگه.

خب معلومه یه جای کار می‌لنگه وقتی که من، شاهینی که هر بار با ریچارد مبارزه داشت به زور دو تا حمله می‌کرد، امروز چطور تونست ریچارد رو به عقب پرت کنه؟

من: «آ... آ... ام... مرسی ریچارد.» بعد رو به ژنرال کردم و گفتم: «اجازه‌ی مرخصی می‌دید قربان؟»

ژنرال بی اینکه حرفی بزنه تنها در سکوت و در حالی که توی فکر بود سرش رو تگون داد.

داشتم به این فکر میکردم که الان بهترین فرصت برا تغذیس که یه دفعه ژنرال گفت: «صبر کن... ریچارد؟ توهم باهاش برو.»

چی؟ لعنتی!

ریچارد: «چشم قربان، اما چرا؟»

ژنرال: «می‌خوام یه کتاب رو از کتابخونه برام بیاری، کتاب اسرار.»

ریچارد: «چشم قربان.»

لعنتی، معلومه خیلی بهم مشکوکه. با ریچارد به سمت قصر به راه افتادیم. کل راه توی سکوت سپری شد. به قصر رسیدیم، کتابخونه توی ضلع شرقی قصر بود و اتاق من توی گوشه ای ترین قسمت غربی قصر قرار داشت به خاطر همین از هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم. حالا چجوری برم بیرون؟ اه، به خشکی شانس. بین ساعات استراحتی که بین زمین تمرین و مبارزه بود حق خروج از قصر رو نداشتیم، باید توی اتاق میبودیم. من نمی‌فهمیدم واقعا این چه قانونیه! وقتی هم که وارد اتاق می‌شدیم، کارت می‌زدنیم تا ورودمون رو اعلام کنیم و اگر می‌خواستیم خارج بشیم باید کارت رو در می‌آوردیم از توی جای مخصوصش و اگه زودتر از زمان مقرر شده می‌بود، چنان بوقی می‌زدند که کل قصر که چه عرض کنم، کل سرزمین خبر دار میشدن، روی تخت نشستیم و سرم رو بین دست‌هام گرفتیم: «وای خدا، دارم می‌میرم. سرم داره می‌ترکه.»

عصبی بلند شدم و با لگد به پایه عسلی کوبیدم که افتاد. گلدون رو پرت کردم تو دیوار و با مشت کوبیدم به آینه، خون سیاه و غلیظم راه گرفت و از روی دستم گذشت و قطره قطره روی میز آینه چکید. هه فکر کن بخوام خون خودمو بخورم، عمرا! اصلا تمایلی هم بهش نداشتم.

فریاد زدم، از ته قلبم فریاد زدم. داشتم روانی می‌شدم، کل اتاق رو به هم ریخته بودم و هرچی دم دستم بود رو شکوندم؟

از اونجایی که اتاقم توی گوشه ای ترین قسمت غربی قصر قرار داره نباید نگران این می‌بودم که کسی صدام رو شنیده باشه. حتی خدمتکارها هم توی این قسمت نمی‌آن.

وقتی از اینکه دیگه هیچی توی اتاق واسه شکوندن و داغون کردن نیست مطمئن شدم، حولم رو برداشتم و توی حمام پریدم، بلکه حواسم پرت بشه و تشنگی یادم بره...

از حمام بیرون اومدم و مثل همیشه روی تخت پریدم. باید بگم واقعا این حواس پرتی موثر واقع شد و باعث شد تا مقدار کمی از تشنگیم کاهش پیدا کنه.

بالاخره اون چند ساعت عذاب آور هم سپری شد و زنگ ساعت من رو از توی هپروت بیرون کشید. با خوشحالی بلند شدم؛ لباس مبارزم رو تنم کردم، کارتم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد جنگل شدم و تا خواستم یه حیوونی برای خوردن پیدا کنم صدای یه سوهان روح اومد: «هی شاهین؟! وایسا منم پیام.»

دندون هام رو با حرص روی هم فشار دادم و به سمتش برگشتم: «آ... آ... عه... ریچارد! چیشد که اومدی جنگل؟ تعجب آور.»

ریچارد: «خب راستش، ژنرال بهم گفت که کارم داره و وقتی که تو داری می‌ری زمین مبارزه، منم باهات پیام.»

دستم رو مشت کردم و گفتم: «آه...»

بعد دوباره به راه ادامه دادم در حالی که ریچارد هم همراهم بود... دیگه واقعا دلم می‌خواست ژنرال رو خفه کنم. پیر خرفت شکاک! از طرفی ریچارد شونه به شونه من می‌اومد و صدای ضربان قلبش و جریان خون توی رگ‌هاش دیوونم می‌کرد.

وارد زمین مبارزه شدیم. بچه ها هم اومده بودن. به زور سلام کردم و متقابلا به زور هم جواب شنیدم.

ژنرال بی هیچ سلام و احوال پرسشی سریع مبارزه رو شروع کرد، اول من و شیما.

و خب طبیعیه که من بردم. معلومه می‌بردم، زمانی که هم خون آشام هم ستاره سیاه. دوباره طبق معمول ژنرال بهمون گفت تا بریم و آبی به دست و صورتمون بزنیم.

با شیما به سمت سرویس بهداشتی گوشه زمین راه افتادیم. شیما جلوتر از من بود و داشت می‌دوید. منم طبق معمول به صدای نبض اطرافیانم گوش می‌دادم و سوزش گلویم شدید تر می‌شد. یه دفعه بوی خیلی خوشی به

مشامم خورد و پشت بندش صدای شیما: «آخ مامان، دستم داغون شد.»

پس راست بود که می‌گفتن خون‌آشام‌ها احساس ندارن، آخه من دویدم سمت شیما اما نه به خاطر این که نگرانش شدم. صرفاً به خاطر اینکه بوی خون شنیدم.

کنارش نشستم و مچش رو توی دستم گرفتم، خراش کوچیکی برداشته بود و ازش خون می‌اومد. چشم‌هام روی قرمزی خون ثابت موند... انگار قفل شده بودم... توان انجام هیچ کاری رو نداشتم...

شیما: «خوبم... چیزیم نشده. شاهین؟ شاهین می‌شنوی چی می‌گم؟»

نه، نه نمی‌شنیدم... نمی‌خواستم بشنوم... مچ دستش رو فشردم... دندون‌های نیشم داشتن در می‌اومدن... توی یه لحظه سریع سرم رو جلو بردم اما... دندون‌هام در یه میلیمتری پوستش متوقف شد. همه چی مثل فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد... مسافرتمون با پسر عموها... افتادن شیما توی دریا... اولین دیدارمون توی مدرسه... مرگ مامان و بابا... وقتی که بهش حمله شد... وقتی که آواتار شد... وقتی باهاش دعوا کردم... فارغ التحصیلیمون و روز جنگ... و... همه و همه از جلوی چشم‌هام رد شد و همین باعث شد نتونم... من... من داشتم چیکار می‌کردم؟! با ترس دست شیما رو ول کردم و عقب پریدم... توی چشم‌هام اشک جمع شد... من... من... می‌خواستم چیکار کنم؟! می‌خواستم شیما رو بکشم؟ خواهر عزیز تر از جونم رو؟! نه... نه... دستم رو جلوی دهنم گرفتم و یه قدم عقب رفتم...

شیما خشکش زده بود، با حیرت وصف ناشدنی سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد...

با صدای لرزونی گفت: «ش... شا... هین... تو...»

بلند شد و چند قدم به سمتم اومد، نه نباید بیاد... عقب رفتم...

شیما که حالا دیگه صدایش بغض داشت گفت: «شاهین؟ چرا نمی‌گی چی شده؟»

نگاهش به چشمام افتاد و دهنش باز موند از تعجب: «ش... شاهین... چشات... ق... قرمز...»

حالا دیگه توجه ژنرال و بچه‌ها هم بهمون جلب شده بود. دویدن و به سمتمون اومدن.

آرشاوین: «چی شده؟»

نبض، قلب، خون... همه دور سرم می‌چرخید و حالم رو بد تر از اینی که هست می‌کرد، دیگه جای من اونجا نبود... باید می‌رفتم. نباید به کسی آسیب برسونم. من نمی‌تونستم بمونم. فقط لحظه آخر با صدای ضعیف و

بغض داری گفتم: «شیما... من رو ببخش خواهری.»

بعد دویدم، با تمام توانم دویدم. حالا دیگه اشکام راه گرفت. صدای بچه ها رو از پشت سرم می شنیدم. صدای فریاد های بن، جیغ های شیما، بد و بیراه های آرشاوین، دستورهای ژنرال. اما همه این ها نه تنها باعث تردیدم نمی شد بلکه مصمم ترم می کرد برای رفتن، برای اینکه پیششون نباشم تا آسیبی نبینم.

ژنرال با فریاد گفت: «شاهین؟! بهت دستور می دم بایست!»

اما وقت ایستادن نبود... از دیوار به کمک آتیش پریدم اونور و به دویدن با نهایت سرعت ادامه دادم. بی وقفه می دویدم، حتی لحظه ای درنگ کردن جایز نبود.

به جنگل ممنوعه رسیدم. ظاهرا بهترین جا بود. بدون اینکه وقت رو تلف کنم وارد شدم. حتی ژنرال هم فقط پنج بار اینجا اومده و همش دو یا سه ساعت مونده! به خاطر همون پنج بارم مدال افتخار گرفته!

با اینکه وارد جنگل شده بودم اما بازم می دویدم، خو چیکار کنم از ژنرال بعید نیست دنبالم بیاد. وقتی مطمئن شدم به اندازه کافی دور شدم توقف کردم. هرچند با اون سرعتی که من داشتم حتی بعید می دونستم فهمیده باشن به جنگل ممنوعه اومدم!

به کنار یه دریاچه رسیده بودم. رفتم و نشستم کنار دریاچه، به بازتاب تصویرم توی آب خیره شدم؛ این ... من بودم؟ یه هیولا با چشمای سرخ و دندون های نیش بلند؟ نه این من نبودم...

شاهین خوب بود... پاک بود... خون خوار نبود... بی احساس نبود... تصویر توی آینه شاهین نبود... هیولا بود... هیولایی به اسم ستاره ی سیاه... با مشت کوبیدم توی آب تا دیگه اون تصویر منفور رو نبینم اما نمی شد اون تصویر نمی رفت و بارها و بارها برمی گشت، حقیقت تلخ بود، آره تلخ تر از زهر. اون تصویر دوباره توی آب ظاهر شد و حقیقت رو با بی رحمی تمام به رخم می کشید... حقیقت اینکه من یک هیولام... یک هیولای خون خوار و درنده...

یک دفعه دیدم تار شد، به خاطر مه هوا بود؟ یا نکنه به خاطر اشکی بود که به خاطر تندی حقیقت توی چشم هام جمع شده بود؟

سرم رو، رو به آسمون گرفتم و از ته دلم فریاد زدم: «خدا؟!»

بلند شدم و دست هام رو باز کردم و دوباره فریاد زدم: «خدا؟!»

و اشک هام برای دومین بار سرازیر شدن. دور خودم می چرخیدم و خدا رو صدا می کردم...

فقط اون می تونست کمکم کنه... خودش... فقط خود خودش...

اینقدر فریاد زدم که دیگه حنجره ای برام نمود. اما خیلی خوب بود، کمکم کرد تا خالی بشم. شنلمو از تنم دراوردم به شاخه یه درخت آویزونش کردم! من لایق این شغل نیستم...

کلاه تیشترمو کشیدم روی سرم، دستام رو توی جیب شلوارم کردم و شروع به قدم در جنگل کردم. از حق نگذریم واقعا جنگل خوشگلی بود. فقط یکم خیلی خطرناکه. به قول ارشی \*خطرشناک! درسته خطرناک بود اما نه برای منی که حالا خودِ خطرم. الان در حقیقت من برای جنگل و موجوداتش خطر محسوب میشدم؛ نه اون‌ها برای من!

همین‌جوری در حال قدم زدن بودم که یه دفعه حس ششم بهم گفت که یه نفر در حال تعقیبمه! \*خطرشناک: مخلوط خطر و ترسناک.

سریع برگشتم و با داد گفتم: «کی اونجاست؟»

یه دفعه یه چیزی مثل باد از پشتم رد شد، سریع برگشتم که یه لگد از پشت خورد توی کمرم و روی زمین پرتم کرد: «آخ.»

یهو دوتا پا جلوی چشم‌هام سبز شد، وقت نکردم به قد و قامتش برسم چون سریع دستم رو دراز کردم و آتیش به سمت پاهاش پرتاب کردم که خودشم زمین خورد. سریع بلند شدم و تا اومدم گارد بگیرم که سنگی خورد به شقیقه ام و کل دنیا شروع کرد دور سرم چرخیدن. یه مایع گرمی از زخمم شروع کرد پایین اومدن، دستم رو بردم و با سر انگشت‌هام لمسش کردم و جلوی چشم‌هام آوردمش. خون بود و سیاه، فکر کردم که چرا خون سیاهه؟! یهو یادم افتاد من ستاره سیاهم و خون‌آشامم در نتیجه خونم سیاهه، اما... ری زمین افتادم و بعد دنیا تاریک شد...

با احساس ضربه های آرام و پشت سر همی که به سرم می‌خورد چشم‌هام رو باز کردم. و به محض باز کردن چشم‌هام، دنیا رو وارونه دیدم به همراه یه پیرمرد، که از زمین آویزون بود و یه چوب نازک و باریک دستش بود.

من: «عه چرا من یهو اینجوری چپکی شدم؟ چرا تو مثل خفاش از زمین آویزونی؟»

اون مرده ضربه دیگه ای به سرم زد: «آخ.»

مرد: «خب شاید ب خاطر این باشه که سر و ته از سقف آویزونت کردم.»

تازه وقت کردم به موقعیت خودم نگاه کنم. کله بدنم زنجیر پیچ شده بود، مثل کرم ابریشم توی پيله اش می‌ره! تنها فرقم باهش این بود که سرم بیرون بود!



من: «هی... تو کی هستی؟»

پیر مرد: «اینو من باید از تو بپرسم. تو کی هستی و چرا به قلمرو من اومدی؟»

با تعجب گفتم: «قلمرو تو؟»

پیر مرد: «بله قلمرو من.»

صدای ضربان قلب پیر مرد توی گوشم می پیچید و تمرکز من رو به هم می زد.

زبونم رو اطراف لبم کشیدم و دندون های نیشم بیرون اومدن و من همون طور که نگاهم به جایی بود که قلب پیرمرد قرار داشت، گفتم: «خب... آم... من... آ...»

پیرمرد یکی دیگه توی سرم زد و گفت: «هوی بچه، اونجوری به من نگاه نکن. من غذای تو نیستم.»

من: «آخ، نکن بابا. ناسلامتی شقیقه امو داغون کردی ها، می خوای سرمم داغون کنی؟»

پیرمرد: «جواب منو بده، تو کی هستی؟»

من: «الان... نمی تونم. شدیداً تشنه.»

پیر مرد: «تشنه از نظر...»

حرفش رو کامل کردم و گفتم: «خون. ازت خواهش می کنم، حتی شده یه قطره... التماس می کنم. من نمی خوام به توام آسیب بزنم...»

نمی دونستم دلش برای من سوخت یا از ترس جون خودش بود، که سرش رو تگون داد و بیرون رفت.

چند دقیقه بعد اول بوی خوش خون رو احساس کردم و بعدش پیرمرد با جامی پر از خون وارد شد.

من: «انتظار نداری که اونو برعکس بخورم ها؟»

پیرمرد انگشتش رو تگون داد که یهو من از حالت برعکس به حالت ایستاده تبدیل شدم و اونقدر تعجب کردم که تشنگی رو به کل یادم رفت!

با حیرتی وصف ناشدنی گفتم: «تو... تو... ج... جادوی...»

پیر مرد: «بله من آخرین باز مانده از جادوی نامرئی هستم.»

من: «وای، خدای من! پس چرا این همه سال مخفی بودی؟ می دونی می تونستی چقدر برامون مفید باشی؟»

پیر مرد: «تو نمی تونی دلیل منو درک کنی، هنوز بچه ای.»

من: «من هیفده سالمه ها.»

پیر مرد: «خب بچه ای...»

بعد کمی مکث ادامه داد: «نگفتی چرا اومدی به قلمرو من؟»  
 با به یاد آوردن ماجرا غم عالم تو دلم ریخت.  
 من: «داشتم فرار می کردم...»  
 پیر مرد یک ابروش رو بالا انداخت و گفت: «جدی؟ از دست کی؟»  
 با صدای ناراحت و ضعیفی جواب دادم: «خانواده‌ام!»  
 پیرمرد با لحنی تعجب توش بیداد می کرد، گفت: «چ... چرا؟»  
 من: «آره داشتم از دست خانوادم فرار می کردم... چون... چون... من...»  
 پیر مرد: «چون براشون خطرناکی؟»  
 با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و گفتم: «آره دقیقا همین طوره... نمی خواستم آسیبی ببینم.»  
 وقتی دیدم چیزی نمی گفت، گفتم: «حالا... تو... می خوای باهام چیکار کنی؟»  
 پیرمرد: «کمکت می کنم.»  
 این و حرف رو که زد، چنان با سرعت گردنم رو آوردم بالا که رگ به رگ شد: «چی؟»  
 پیرمرد: «چیه نکنه ناراضی هستی؟»  
 من: «نه، من غلط بکنم ناراضی باشم.»  
 پیر مرد: «خوبه!»  
 بعد دستش رو توی هوا چرخوند که زنجیرها از دورم ناپدید شدن و منم روی زمین افتادم: «آخ.»  
 پیر مرد: «خب آموزش رو از همین الان شروع می کنیم. اول باید یاد بگیری عطشت رو کنترل کنی.»  
 سریع از روی زمین بلند شدم و گفتم: «آخ، خیلی سعی کردم. اما نشد.»  
 بعد چشم گردوندم تا جام خون رو پیدا کنم.  
 پیر مرد: «دنبال این می گردی؟»  
 به دستش نگاه کردم و جام خون رو توی دستش دیدم. دوباره سوزش گلوم شروع شد.  
 من: «آخ، آره، بدهاش.»  
 جام رو به دستم داد و سریع همش رو سر کشیدم. با زبونم خون دور لبم رو تمیز کردم.  
 من: «بازم می خوام.»  
 پیر مرد: «آ، آ. روزی یک جام.»  
 من: «جانم؟ نمی شه که.»

پیر مرد: «چرا، می‌شه. ببینم اصلا تو وقتی فهمیدی که من آخرین بازمانده‌ی جادوی نامرئی هستم تشنگی یادت بود؟»

رفتم تو فکر و گفتم: «عه، نه.»

پیر مرد: «دیدی؟ فقط باید حواست پرت باشه، البته برای شروع. بعد کم کم تغذیتو کم تر میکنم تا اینکه بتونی با یک جام توی یک ماه دووم بیاری.»

من: «عمر. فکر نکنم بشه ها.»

پیر مرد: «حتی شده حبست می‌کنم تا بتونی تشنگیت رو کنترل کنی. خب... حالا بیا بریم. باید برام کاملا تعریف کنی که چیشده.»

سرم رو تکون دادم و از زندان بیرون رفتم.

من: «نه! بیارم بیرون!»

برای بار هزارم خودم رو به در آهنی اتاق کوبیدم و برای بار هزار و یکم صدای خورد شدن استخون‌هام رو شنیدم، که بعد لحظه‌ای جوش می‌خوردن و ترمیم می‌شدن.

فریادی از سر درد کشیدم، اما نه درد استخون‌هام... بخاطر سر دردم... بخاطر سوزش گلو.

وقتی برای بار صد هزارم صدای خورد شدن استخون‌هام رو شنیدم به این نتیجه رسیدم که داد و بیداد فایده‌ای نداره به خاطر همین تکیه‌ام رو به دیوار دادم، سر خوردم و روی زمین نشستم.

سرم رو، روی زانو هام گذاشتم و چشم‌هام رو بستم...

طولی نکشید که صدایی شنیدم... البته انگار صدا وجود مادی نداشت... توی ذهنم بود... صدای چکیدن قطره‌ی آب... چشم‌هام رو باز کردم... همه جا سیاهی بود... فقط صدای چکیدن آب بود که می‌اومد...

با قطره‌ی بعدی تصویرش جلوی چشم‌هام اومد... آب می‌چکید...

صدای جیغ اومد... یه جیغ گوش خراش و دردناک... قطره‌ی بعدی... فریادهای دردآور یه مرد... قهقهه‌ای شیطانی... قطره‌ی بعدی... آتیش جلوی چشم‌هام زبانه می‌کشید... همه جا تار بود...

قطره‌ی آبی که می‌چکید جلوی چشمم بود و تصاویر مبهمی دور از اون... وقایع تلخی در حال وقوع بود... خیلی تلخ... سایه‌ی سیاهی از دور توی آتیش می‌چرخید و قهقهه می‌زد...

مردم از همه طرف فرار می کردند... اون سایه‌ی یه نفر رو گرفت... دیدم که با چنگال های تیزش قلب اون آدم بیچاره رو از توی سینه‌اش بیرون کشید... فریاد دردآور اون آدم و بعد صدایش برای همیشه خاموش شد... یه لحظه همه چی قاطی شد... همه‌ی تصاویر در هم پیچیدن و مخلوط شدن اما سطل آب و شیری که چکه می کرد هنوز رو به روم بود. انگار فقط چشم‌هام اونجا بود... چشم‌هام هم همه چی رو از پشت سطل و از پشت قطره‌های آب می دید... یه لحظه دوباره همه جا تاریک شد و بعد... یک دفعه یه صورت خونی با چشم‌های سرخ و لبخندی کریه، که دندون‌های نیش تیزش رو به نمایش گذاشته بود جلوم نمایان شد... طولی نکشید که فهمیدم اون... منم!

با فریادی از سر ترس و وحشت چشمام رو باز کردم... نفس‌هام نامنظم بود... قلبم... هه... قلب سیاهم درد می‌کرد... اون... اون قاتل... اون موجود خون‌خوار و عوضی... من بودم...  
من بودم... من... من

فریاد زدم و گذاشتم بغضم بشکنه: «نه!»

و بعد اشک‌هام بودن که برای جاری شدن رو گونه‌هام از هم دیگه سبقت می‌گرفتن...

يعني من ... من يه... هیولای خونخوار می شدم؟ یعنی منم... مثل اون... مثل اون...

سریع سرم رو به چپ و راست تگون دادم تا اون افکار از سرم بیرون برن.

من خونخوار نمی‌شدم... من باید جلوش رو می‌گرفتم... باید یاد بگیرم خودم رو کنترل کنم... خودم رو...  
عطش‌م رو... اهریمن درون‌م رو...

تمام تلاشم رو به کار گرفتم تا به سردرد وحشتاک و سوزش گلوئی وحشتناک ترم توجهی نکنم.

من گریه کرده بودم و برام سوال این عکس العمل سوال شده بود؛ رفتم توی فکر ...

خب من تفاوت‌های زیادی با بقیه خون‌آشام‌ها داشتم... مهم‌ترینشون اینکه من خون و قلبم سیاه بود، در صورتی که ماله بقیه اینطور نبود، دومیش اینکه آفتاب من رو نمی‌سوزوند، سومیش اینکه من می‌تونستم گریه کنم و چهارمیش اینکه من احساس دارم!

چیزی که واقعا بقیه خون آشام‌ها از اون بهره ای نبردن. احم‌هام رو تو هم کشیدم. خب... من الان دو تا فرضیه دارم:

یک، اینکه من خونا شام کاملی نیستم و با وجود چیزهایی که از خودم دیدم این گزینه رو خط می‌زنم.

دو، اینکه چون من ستاره سیاهم این استثناها در من وجود دارد، که این منطقی تره.

از فکر که اومدم بیرون دوباره سوزش گلو و سردرد به سراغم اومد. اه لعنتی! نفس عمیقی کشیدم و با تمام توان، با میل شدیدم به کوبیدن سرم به دیوار مقابله کردم.

دوباره یاد اون رویای ترسناک افتادم و مو به تنم راست شد. اگه... اون رویا واقعی باشه چی؟ یعنی اون واقعا آینده منه... من...

یاد وقتی افتادم که نزدیک بود شیما رو بکشم و واقعا از دست خودم ناراحت، عصبانی و شرمنده شدم. آخه من چطور تونستم... یعنی در اون حد اوضاعم خراب بود که حتی به خونواده‌ی خودم هم رحم نمی کردم؟ آهی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. باید به خاطر شیما هم که شده، بتونم خودم رو کنترل می کردم. نباید می داشتم اون رویا به واقعیت تبدیل بشه.

با این فکر انگار انرژی گرفتم. به سوزش گلو و سردردم توجهی نکردم.

توی یک هفته‌ای که اومده بودم پیش استاد این پنجمین باری بود که حبس می شدم! یعنی کلا از هفت روز هفته، ده روزش رو تو حبس بودم!

دقیقا وسط اتاق رفتم و چهار زانو نشستم، دست‌هام رو گذاشتم روی زانوهایم و مشتتون کردم.

چشم‌ام رو بستم و سعی کردم به گفته‌های استاد عمل کنم: «خوب گوش کن بچه جون، تمرکز مهم ترین و حیاتی ترین مورد برای یه خون‌آشامه، تمرکز داشته باش. برای کنترل عطشت اول باید ذهنت رو از هرچیزی خالی کنی؛ تکرار می کنم، از هر چیزی! از بهترین خاطرات و موضوعات گذشته تا بدترین هاش. باید ذهنت رو خالی کنی و بعد فقط سعی کنی عطشت رو کنترل کنی. عطش تو الان مثل اسبی رام نشدنی که افسارش از دستت رفته. باید افسارش رو به دست بگیری. تو باید اون رو کنترل کنی نه اینکه اون تو رو کنترل کنه.»

نفس عمیقی کشیدم و پلک‌ام رو روی هم فشردم، سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. ذهنم رو آزاد کنم از هرچیزی... از اینکه من خون‌آشامم... از اینکه یک هیولام... از شیما... از اون رویا... از ژنرال که می خواست سر به تنم نباشه! از همه چی ذهنم رو خالی کردم... یه دفعه احساس کردم رو ابرهام... احساس سبکی وصف ناشدنی داشتم... احساس آرامشی خاص... حالا به قول استاد باید افسار عطش رو به دست بگیرم!

به خودم تلقین کردم: «من تشنه نیستم، نه اصلا تشنه‌ام نیست... من با همون یک جام می تونم مدت زیادی زنده بمونم... آره من می تونم... سردردی ندارم؛ چون اصلا تشنه‌ام نیست... سوزش گلویی ندارم چون تشنه‌ام نیست... امروز تغذیه‌ام رو کردم... همون یک جام کافیه... من تا مدت‌ها به تغذیه احتیاج ندارم... می دونم که می تونم... آره من می دونم که تشنه‌ام نیست.»

با خوشحالی و صد البته امیدواری چشم‌ام رو باز کردم. چند لحظه هیچ کاری نکردم و بعد...

با خوشحالی پریدم بالا و بشکن زدم.  
 سرم دیگه درد نمی کرد! گلوم هم نمی سوخت! ایول! خدایا عاشقتم.  
 رفتم و چند تقه به در کوبیدم و با صدایی که خوشحالی توش موج می زد فریاد زدم: «استاد؟ استاد درو باز کنید. من تونستم بر عطشم غلبه کنم! استاد؟!»  
 استاد با خوشحالی گفت: «بینم شاهین، تو... چی گفتی؟ واقعا گفتی؟»  
 بالا و پایین می پریدم و در همون حال می گفتم: آره، من تونستم، من تونستم.  
 استاد: «خب، آروم باش بچه جون. »  
 به سختی تونستم آروم بگیرم.  
 استاد: «خب این عالیه، حالا باید روی قدرتهات کار کنیم. باید بتونی عناصر رو کنترل کنی!»  
 مکشی کرد و ادامه داد: «بدون اینکه سیاه بشی...»  
 سرم رو تگون دادم و با خوشحالی همراهش شدم... یاد روز اولی افتادم که اومدم اینجا...  
 از اتاق بیرون رفتیم و وارد جنگل شدیم.  
 من: «عه، پس خونهات کجاست؟»  
 پیرمرد: «قبل از اینکه حرف بزنی خوب به اطراف نگاه کن.»  
 به رو به رومون نگاه کردم و دیدم عه یه کلبه چوبی خوشگل کمی دورتر از اون اتاقک وجود داره.  
 من: «اوپس، ببخشید.»  
 باهم وارد کلبه کوچیک و قشنگش شدیم.  
 استاد: «خب اول باید یاد بگیری تا عطشت رو کنترل کنی...»  
 استاد: «خب برای اینکه جایی باشی که بزنی نابودمون کنی، میریم صخره.»  
 من: «صخره کجاست؟»  
 استاد یه نگاهی بهم انداخت که یعنی باز تو نتونستی فضولیت رو کنترل کنی؟  
 من: «آ... خب ببخشید.»  
 مدتی توی سکوت سپری شد که پرسیدم: «استاد؟ چرا جنگل ممنوعه اینجوریه... یعنی... چه جوری بگم...»  
 خب...

استاد نداشت ادامه بدم و گفت: «چرا همه فکر می‌کنن خطر ناک و ترسناک ترین جای دنیاست؟»  
من: «آره، آره دقیقا.»

استاد: «خب... چون من کاری کاری کردم که اینطور باشه، اما واقعا اگه یک جا توی جهان وجود داشته باشه که امن باشه، اینجاست. من نذاشتم اینجا هم مثل بقیه جاها آلوده بشه.»  
اینجا همه جاشون امنه. میدونی چی‌ها یا کی‌ها اینجا زندگی می‌کنن؟  
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم، که استاد گفت: «هر کی یا هر چیزی که به نظر بقیه عجیب و خطرناک بیاد اینجاست. مثل خود من!»  
من: «جان؟»

استاد پوزخندی زد و گفت: «یعنی می‌خوای بگی چیزی از نسل من نشیدی؟»  
با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و ترجیح دادم سکوت کنم.

استاد گفت: «ما خیلی کم بودیم... فقط یه قبیله بودیم که باهم زندگی می‌کردیم و دارای جادوی نامرئی بودیم... ما هم زندگی می‌کردیم. مثله خیلی‌های دیگه خانواده داشتیم، دوستشون داشتیم. تا اینکه کم کم قدرت‌هامون آشکار شد... مردم ما رو پست خوندن... گفتن ما موجودات عجیب الخلقه‌ای هستیم... چرا فقط به خاطر اینکه تا اون موقع کسی رو با این خصوصیات ندیده بودن... اما بیشترش به خاطر لرد استفان بود... کسی که با رئیس قبیله ما دشمنی داشت... اون‌ها فکر می‌کردن ما براشون خطرناکیم... اون تو گوش مردم از بد بودن و اهریمنی بودن ما خوند... تا اینکه... اون اتفاق افتاد. برای ما و قبیلمون دسیسه کردن... هه، گفتن ما به جون ژنرال سوءقصد کردیم... چه مسخره بود مایی که تا اون موقع فقط اسم ژنرال رو شنیده بودیم و هیچی ازش نمی‌دونستیم بخوایم بکشیمش... واقعا مسخره بود... اما شد، حرف رئیس قبیله ما به اندازه حرف لرد استفان اعتبار نداشت... چند روزی به اون ماجرا رسیدگی نشد و ما فکر می‌کردیم که ژنرال فهمیده ما کاری نکردیم تا اینکه اون شب اومد... یه شب مثله شب‌های دیگه، بچه‌ها بازی می‌کردن... زن‌ها دور دیگ غذا نشسته بودن... مردها هم گوشه جمع شده بودن و باهم حرف می‌زدن و گه گاهی قهقهه‌اشون به هوا می‌رفت، تا اینکه... اون تیرهای آتشین روی سرمون هوار شد... همه جیغ می‌زدن و به این طرف و اون طرف می‌دویدن... هیچ کس نمی‌دونست چه اتفاقی افتاده... من اون موقع بچه بودم... یه بچه ده ساله که تمام دغدغه‌اش بازی با دوستاش بود و بس... اما خوب همه چیز رو به خاطر دارم... بارش تیر ها که تموم شد بهمون حمله کردن... اون‌ها یه ارتش بودن و ما فقط یه قبیله پنجاه و شش نفره.. من مرگ همه رو به چشم دیدم... حتی دوستام که هم سن من بودن و شاید حتی کوچکتر... پدرم من رو نزدیک خودش کشید و توی



گویشم گفت که باید فرار کنم... گفت نباید بذارم نسلمون از بین بره... همون موقع بود که از پشت تیری توی کمرش خورد... آخرین چیزی که از اون شب منحوس یادمه، فریاد پدرم بود که می گفت برو... من با تمام توان می دویدم... می دویدم و گریه می کردم... تا اینکه به خودم اومدم و دیدم که توی این جنگلم... من تو نطفه بزرگ شدم... من بچگی نکردم شاهین... از همون موقع فهمیدم که دیگه نه پدری هست که ازم حمایت کنه و نه مادری که زخم هام رو خوب کنه... من خودم رو داشتم... فقط خودم برای خودم مونده بودم... یه بچه ده ساله و یه جنگل درندشت، که توی گوشه گوشه اش خطر کمین کرده بود... من اینجا بزرگ شدم... با تک تک درخت ها حرف زدم و انس گرفتم... کم کم تصمیم گرفتم اونایی که مثله خودم رو بیارم اینجا... من این جنگل رو با کمک دوست هام که مثل من عجیب الخلقه بودن البته از نظر مردم، از هرگونه آلودگی و خطری پاک کردیم... بعد کمکم تعداد افرادی که اینجا می اومدن کمتر و کمتر شد... چون از ما می ترسیدن... البته من هیچ وقت خودم رو نشون ندادم اما دوست هام چرا... ما باهم اینجا رو ساختیم و بازم مردم احمق بودن که فکر کردن اینجا خطرناک ترین جای دنیاس، در صورتی که کاملاً برعکس بود... البته این احمقی اون ها به نفع ما بود... الانم سال ها از اون اتفاق ها می گذره و ما اینجا یه زندگی کاملاً آروم داریم... به دور از تمسخر و تهدید های مردم نادون اون بیرون...»

گفتم: «استاد، شما الان چند سالتونه؟»

استاد: «اگه دقیق بخوام بهت بگم، خب... اوم... هفتصد و سی و پنج سال!»

من: «جانم؟!»

استاد خنده ای کرد و گفت: «این خاصیت ماست، مثل الف ها. ما میرا هستیم اما خیلی دیر پیر می شیم. با الف ها که آشنایی داری؟»

من: «بله. راستی ژنرال میدونه که شما اینجاایی؟»

استاد: «سوال اصلاً منطقی نبود، البته که نمی دونه. در ضمن جد اون زده کل قبیله من رو نابود کرده، همین که نکشتمش خیلیه.»

من: «اوپس بازم ببخشید.»

به لبه یه صخره رسیدیم که یهو استاد وایساد.

استاد: «رسیدیم، همین جاست.»

من: «کو؟ من که نمی بینم.»

استاد یکی محکم به سرم زد و گفت: «کی یاد میگیری اول نگاه کنی، بعد حرف بزنی، هوم؟»

به پایین صخره نگاه کردم و دیدم به عجب جای قشنگی! زمینی بود که کاملاً صاف و به دور از هرگونه ناهمواری بود. حتی سنگریزه هم نداشت!

زمین پوشیده از گل‌های رنگ و وارنگ بود و یه رودخونه خروشان که صدای جوش و خروشش سکوت اونجا رو به هم می‌زد در قسمتی از زمین جریان داشت.

من: «وای، پسر! محشره!»

استاد: «آره، یکی از زیبا ترین مکان‌های این سرزمینه، فقط امیدوارم تبدیل به زشت ترینش نکنی.»

من: «کی؟ من؟ عمر!»

استاد: «بینیم و تعریف کنیم.»

بعد خودش رفت پایین و منم پایین پریدم.

استاد: «شاهین، حواست رو بده به من بچه.»

من: «اوپس بب...»

استاد با عصبانیت پرید وسط حرفم: «کوفت، عادت کرده هی میگه اوپس، ببخشید.»

من: «متاسفم استاد، شروع کنید.»

استاد نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط بشه و من رو خفه نکنه.

بعد گفت: «بینم چیزی از حرف‌هایی که مربیت زمانی که تازه می‌خواستی آتش رو کنترل کنی یادته هست؟»

با قاطعیت گفتم: «بله.»

استاد یه ابرو شو انداخت بالا و گفت: «جدا؟ خب پس بگو بینم چی می‌گفت؟»

وجدانم: «شاهین جان می‌مردی دروغ نگی؟»

من خطاب به وجدان: «انرژی مثبت نمی‌دی منفی هم نده حداقل.»

وجدان: «ایش، اصلاً من می‌رم.»

خب وقتی از کشش درونیم راحت شدم گفتم: «آ... خب... ام...»

استاد: «باشه باشه، فهمیدم چقدر یادته مونده... خب از ضعیف ترین عنصر شروع می‌کنیم، آب. برای ارتباط با آب باید اون رو حس کنی... باید حسش کنی و باهاش همراه بشی، آب مظهر پاکیه، نرم و لطیف. باید حسش کنی! حالا چشم‌هات رو ببند و سعی کن احساسش کنی، به صدای جوش و خروشش گوش بده و سعی کن درکش کنی و حسش رو بفهمی...»

درست رو به روی رودخونه نشسته بودم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به حرف های استاد عمل کنم. سعی می‌کردم به هیچ چیزی گوش ندم، جز صدای آب...

دیگه کم کم همه چیز برام بی معنی شده بود و فقط صدای آب بود که برام معنا داشت. انگار... انگار من بودم... انگار که آب جزئی از من بود... چقدر صدایش قشنگ و آرامش بخشه... نمی‌دونستم چقدر گذشته بود، که یه دفعه استاد صدام کرد: «شاهین؟ حواست رو بده غرق نشی پسر!»

با هول چشم‌هام رو باز کردم و دیدم کلی از زمین فاصله دارم! یا خدا، من چرا یهو همچین شدم؟ به پایین نگاه کردم که دیدم من روی یه موج بزرگ از آبم که بالا اومده.

داد زدم: «وای، یا خدا.»

یهو موج خراب شد و افتاد.

من: «وای نه.»

توی آب افتادم، عجب رودخونه عمیقی! زیر آب رفتم و سریع بالا اومدم. سرم رو تکون دادم، تا موهام از جلوی چشم‌هام کنار برن. دستی به صورتم کشیدم و گفتم: «عجب چیزی بود.»

استاد لبخندی زد و گفت: «پسر با استعدادی هستی، من فکر نمی‌کردم به این زودی بتونی کنترلش کنی. آفرین!»

لبخند دندون نمایی زدم و خوشحال از تعریف استاد از رودخونه بیرون اومدم.

یهو یه صدای ریز و بامزه ای گفتس: «وای، تازه وارد، تازه وارد!»

با ترس پریدم هوا و برگشتم عقب تا ببینم چی بود که با یه خرگوش بامزه که روی دو پاش وایساده بود، مواجه شدم.

من: «هی پسر! تو حرف می‌زنی؟»

استاد خنده ای کرد و گفت: «این که حرف نزنه عجیبه!»

من: «پس توهم به اینجا پناه آوردی، اما برای چی؟»

خرگوش: «اینکه حرف می‌زنم دلیل موجهی برای ورود به اینجا نیست به نظرت؟»

من: «آم... خب... راستش نه زیاد.»

استاد: «اون گوشت خواره!»

من: «جانم؟! باشه، قانع شدم.»

بعد خم شدم و روبه روی خرگوش زانو زدم: «اسم من شاهینه، توام اسم داری؟»  
 خرگوش: «اوه آره، اسم من آنجلاست.»  
 من: «خوشبختم بانو. افتخار می‌دید تا کمی از راه همراه بنده باشید.»  
 آنجلا خندید و توی دستم پرید. منم خندیدم و در حالی که آنجلا رو گرفته بودم بلند شدم.  
 استاد: «می‌بینم که دوست پیدا کردی.»  
 من: «بله، حالا کجاش رو دیدی استاد؟»  
 باهم به سمت کلبه استاد راه افتادیم...  
 استاد: «خب شروع می‌کنیم... برای ارتباط با باید باید بشنوی، باید باهاش همراه بشی. باید بتونی اونو بشنوی و ببینی! حالا چشم‌هات رو ببند و سعی کن.»  
 چون قبلا هم یه بار از باد استفاده کرده بودم، نباید زیاد سخت می‌بود.  
 اینبار بالای یه صخره‌ی دیگه اومده بودیم. این یکی خیلی مرتفع بود و پایش تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و بس.  
 چشم‌هام رو بستم و گوش کردم، با تمام وجودم به صدای باد گوش دادم. بادی که از لا به لای برگ‌های درخت‌ها می‌گذشت و اون‌ها رو به حرکت درمی‌آورد.  
 دوباره مثله دیروز شد، هیچ صدایی غیر از صدای باد برام معنی نداشت. یه دفعه احساس سبک وزنی خاصی بهم دست داد. انگار... انگار که روی ابرها بودم!  
 خدایا الان چشم‌هام رو باز نکنم یهویی بیفتم. با تردید چشم‌هام رو باز کردم. وای خدا، باورم نمی‌شد تو هوا بودم! شبیه سوپر من که تو هوا پرواز می‌کرد!  
 فریادی از سر شوق و صد البته تعجب کشیدم و دست‌هام رو باز کردم.  
 من: «هو هو هو؛ آره! همینه!»  
 خودم رو به راست متمایل کردم و رفتم اونور بعد یکمی پایین رفتم و بین درخت‌ها رفتم، قهقهه می‌زدم و از بین درخت‌ها رد می‌شدم.  
 دیگه کم کم باید برمی‌گشتم. دوباره اوج گرفتم و به سمت صخره‌ای که استاد اونجا بود رفتم. از دور استاد رو دیدم که روی صخره ایستاده.  
 براش دست تکون دادم و آروم روی دوپام فرود اومدم.  
 با ذوق وصف نشدنی گفتم: «وای استاد محشر بود! خیلی عالی بود! وای خدا چقدر کیف داد!»

استاد: «خب فقط یه عنصر اصلی دیگه مونده که یاد بگیری. بقیه خیلی راحتن.»  
 سرم رو تگون دادم و استاد ادامه داد: «بهتره که بریم، هوا داره تاریک می شه.»  
 همراه استاد به سمت خونه راه افتادیم.  
 به شیما فکر کردم؛ یعنی الان چیکار می کنه؟ دلش برام تنگ شده...

از زبون شیما:

با امیدواری و نگرانی به آرشاوین نگاه کردم: «پیداش کردی؟»  
 با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و گفت: «نه، متاسفم.»  
 تمام امیدم ناامید شد و با ناراحتی گفتم: «ما الان یک هفته است که داریم می گردیم و حتی یه سر نخ هم ازش پیدا نکردیم. نمی تونه که آب شده باشه و رفته باشه توی زمین... ژنرال، نظر شما چیه؟»  
 ژنرال: «نمی دونم، واقعا در این مورد نمی تونم حدس بزنم که کجا ممکنه رفته باشه.»  
 بن: «اون چند روز آخر خیلی رفتارهای مشکوک می زد...»  
 مکشی کرد و روبه من ادامه داد: «شیما؟ هنوزم نمی خوای بگی اون روز چی شد؟ بگو چه اتفاقی افتاد، شاید بتونه تو پیدا کردنش کمکمون کنه ها.»  
 من: «خب... خب... اون روز...»  
 با ناراحتی تمام وقایع اون روز رو براشون تعریف کردم. بعدش هم اتفاقی رو که چند هفته پیش وقتی که با شاهین رفتیم تا بعد مبارزه دست و صورتمون رو بشوریم، تعریف کردم.  
 بن با تعجب گفت: «شیما جدی می گی؟»  
 آرشاوین: «بینم سرکاری که نیست؟»  
 با عصبانیت گفتم: «آخه من تو این موقعیت با تو شوخی دارم بچه جون؟»  
 آرشاوین دستهایش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت: «باشه باشه، زن مارو.»  
 اما ژنرال هیچی نمی گفت و عمیقا توی فکر بود...  
 ژنرال بالاخره سکوتش رو شکست و گفت: «بچه ها فکر کنم اتفاق بدی برای شاهین افتاده... خیلی بد!»  
 چشمهام گرد شد و گفتم: «چه اتفاقی؟»  
 ژنرال از روی صندلی اش بلند شد و گفت: «نمی تونم با اطمینان بگم، باید بررسی کنم.»  
 بعد با سرعت از سالن گرد همایی زد بیرون، ما هم رفتیم.

به شاهین فکر کردم، یعنی الان چیکار می‌کرد؟ دلش برام تنگ شده؟

از زبون شاهین:

دوباره یه تصویر... مثله تصویر تلویزیون که قطع و وصل میشه...

اه سرم درد گرفت... نمیتونم روی تمرینم تمرکز کنم...

استاد با حرص گفت: «شاهین، گفتم حواست رو بده به تمرینت.»

من: «می‌خوام استاد، اما... ن... ن...»

دوباره تصویر... اه سرم...

کم کم تصاویر برام واضح شد و وقایع مثل فیلم جلوی چشم‌هام شروع به حرکت کرد... یه پسر بچه و دختر

بچه... داشتن توی باغ بازی می‌کردن... بعدی... پسر بچه رو می‌دیدم که با ترس داره عقب عقب می‌رفت... اما

می‌خورد به دیوار... نمی‌تونست فرار کنه... بعدی... پسرک رو دیدم... با دندون نیش و صورتی سرد و بیروح...

بعدی... چی؟ اون پسر... چقدر بزرگ شده بود... می‌خورد همسن من باشه... چی؟ این‌ها چرا دوتان؟ اما اون که

اون جاست... پس اون که رو به روشه کیه... این دو تا یکی‌ان؟

یا چشم‌های من اشتباه می‌بینه؟ صداشون به گوشم رسید:

پسری که قیافه معصوم تری داشت با گریه گفت: «تو... تو من نیستی... نه... نمی‌تونی باشی!»

پسرک دوم که قیافه شیطانی و خبیث داشت قهقهه ای زد و گفت: «چرا... بین من توام... نه بهتره بگم تو

منی، توام خون‌خواری، توام مثل من وحشی هستی! ما دوتا یکی هستیم. یه نگاه به اون بنداز...»

با اشاره اون پسر توجهم به سمتی که اشاره کرده بود، جلب شد... چی؟ جسد یک دختر بود... غرق خون! نه

نه چقدر... چقدر شبیه شیماست!

دوباره به پسرها نگاه کردم... یا خدا... ایناهم که شبیه من...

اشک‌های پسری که قیافه‌اش معصوم و پاک بود، می‌ریخت و با حق حق گفت: «نه... تو چیکار

کردی؟»

بعد دوید سمت دختر و نشست بالای سرش...

پسری که قیافه‌اش شیطانی بود، نزدیک اون یکی شد و گفت: «نه ادمونت، تو کشتیش! چه فرقی می‌کنه وقتی

ما دوتا یکی هستیم، هوم؟»

پس اسمشون ادمونته...

ادمونت معصوم همونجور که گریه میکرد فریاد زد: «نه! من مثله تو نیستم... نه...» دوباره همه جا تاریک شد و بعد اون صورت نفرت انگیز با چشم‌های سرخ و دندون‌های نیش و لبخند کریه‌اش... با اینکه اون چهره رو دیده بودم، اما باز هم به اندازه قبل وحشت کردم. اما مثل اینکه قرار نبود این اتمام کابوسم باشه. تصاویر سرعت گرفتن، هر تصویر چند ثانیه ای می‌موند و بعد تصویر بعدی جاش رو می‌گرفت. صداها هم، همه قاطی شده بودن... گریه، خنده، جیغ، قهقهه، ناله، داد و فریاد همه و همه. یهو احساس کردم یه وزنه یه تنی رو، روی سرم گذاشتن!

با درد فریاد زدم و سرمو توی دست‌هام گرفتم: «آخ! سرم!»

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دادم و همونطور که سرم رو توی دست‌هام گرفته بودم، بدون اینکه بدونم کجا می‌رم این‌ور و اون‌ور می‌دویدم و می‌گفتم: «آخ سرم! نه تمونش کن... تمومش کن! نه، خواهش می‌کنم بسه! بسه، بس کن! دیگه نمی‌خوام ببینم. نمی‌تونم!»

به یه چیز محکم خوردم و روی زمین افتادم. یک دفعه یه صورت جلوم اومد. نصفش ادمونتِ معصوم بود و نیمه دیگه‌ی صورت ادمونتِ خبیث و شیطانی بود!

بالاخره تونستم چشم‌هام رو باز کنم. استاد رو دیدم که شونه‌هام رو توی دستش گرفته و تکون می‌داد و حرف می‌زند؛ اما پس چرا چیزی نمی‌شنیدم؟

اصلا توانایی نداشتم حتی لب‌هام رو تکون بدم چه برسه به حرف زدن! سرم سنگین بود، کل دنیا دور سرم می‌چرخید. کم کم تصویر استاد تار شد و چشم‌هام بسته شد.

چشم‌امو باز کردم. توی اتاقم بودم، توی کلبه استاد. زبونمو با لبام تر کردم و با بی حالی گفتم: «اس... اس... تاد؟ استاد... ش... شما... اون... جایید؟» طولی نکشید که در باز شد و استاد سریع وارد شد.

نزدیک تختم شد و تندی گفت: «شاهین؟ شاهین خوبی؟ ببینم سرت گیج می‌ره؟ منو می‌بینی؟ اصلا صدام رو می‌شنوی؟ شاهین؟ شاهین؟ آهای شاهین با توام؟ شاهین؟»

با کلافگی که مسببش لنک زبونم بود، گفتم: «ا... اه... اس... تاد... م... من... خو... بم.»

استاد: «اوف خیالم راحت شد، پس چرا زود تر نمی‌گی؟»

من: «م... م... مگه...»

استاد حرفم رو قطع کرد و گفت: «آره می‌دونم که خودم نداشتم حرف بزنی. چیزی نمی‌خوای؟»

من: «نه.»



استاد: «پس من می‌رم بیرون تا استراحت کنی».

من: «اس... تاد؟ چ... چرا... ت... تر... میم...»

استاد دوباره حرفم رو قطع کرد و گفت: «می‌دونم می‌خواهی بگی چرا زخمت ترمیم نشد، هوم؟»

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

استاد: زخم‌هایی ترمیم می‌شه که وجود خارجی داشته باشه؛ مثلاً وقتی سرت درد می‌گیره چجوری می‌تونه

ترمیم بشه، هوم؟»

من: «ف... فهمی... دم.»

استاد سرش رو تکون داد و گفت: «خوب استراحت کن، نباید از تمرین‌ها زیاد عقب بیفته.»

بعد رفت بیرون و درو بست.

خب الان استراحت یعنی به سقف زل بزنم دیگه؟ ای کاش می‌تونستم بخوابم، دلم می‌خواد بخوابم، یه خواب شیرین و آروم ببینم. کنار شیما و بچه‌ها باشم. آهی از سر حسرت کشیدم و سعی کردم که به چیزی فکر نکنم.

استاد: «خوبه، داری خوب پیش می‌ری. فراموش نکن باید حس کنی جزئی از خاک هستی. باید خودت رو جزئی از اون بدونی.»

چشم‌هام رو محکم تر روی هم فشار دادم و تمام سعی‌ام رو کردم تا خودم رو با خاک یکی بدونم.

به شکم روی خاک خوابیده بودم، و دست‌هام رو، روی خاک مشت کرده بودم. زود باش... زود باش...

کم کم احساس کردم زیرم داره خالی می‌شه؛ سریع چشم‌هام رو باز کردم و دیدم دارم توی زمین می‌رم! سعی کردم بلند بشم، ولی نشد. یه دفعه دیدم در حال سقوطم: «نه نه نه.»

چشم‌هام رو محکم بستم، اما در کمال تعجب، آروم روی خاک فرود اومدم. سریع بلند شدم و یه نگاهی به خودم انداختم البته توی اون تاریکی به زور! حتی چشم‌های قوی منم نتونست قشنگ ببینه! فکر کنم سالمم، البته امیدوارم!

دستم رو بالا گرفتم که شعله‌ور شد. خوبه الان بهتر می‌تونم ببینم. ای کاش بلد بودم از نور استفاده کنم. صبر کن، شاید بتونم! سریع آتشم رو خاموش کردم و چشم‌هام رو بستم.

نور، نور، نور. تو کجایی؟ با تمام وجودم به نور فکر کردم.

کم کم از پشت چشم‌هام روشنایی حس کردم، بنابر این چشم‌هام رو باز کردم و وقتی دست‌هام رو دیدم که یه گوله نور کفشونه، با صدای بلندی گفتم: «واو! خدایا!»

حالا خوب شد. دستم رو بالا گرفتم تا بهتر ببینم. رو به روم یه تونل دور و دراز بود. ظاهرا که راهی جز پیشروی نداشتم؛ بنابراین تصمیم گرفتم تونل رو پیش بگیرم تا ببینم به کجا می‌رسیدم. وای خدایا احساس می‌کردم دارم خفه می‌شم؟! هر چی جلوتر می‌رفتم هوا مرطوب‌تر و گرم‌تر می‌شد. یه خورده که جلو رفتم واقعا احساس کردم که دارم می‌میرم. یکی از دست‌هام رو به دیوار تکیه دادم و اون یکی دستم رو روی زانوم گذاشتم و خم شدم. یه دفعه حس کردم دستم داره توی دیوار فرو می‌ره! تا خواستم دستم رو بردارم و از دیوار فاصله بگیرم یهو دیوار فرو ریخت یا من رفتم توش، نمی‌دونستم فقط می‌دونستم که الان در حال سقوطم! به کجا؟ نمی‌دونم.

دقیقا نیم ساعت بود که در حال سقوط بودم! خیلی ریلکس دراز کشیده بودم و دستم رو زیر چونه‌ام زده بودم تا ببینم تهش چی می‌شه. حدودا پنج دقیقه‌ای داد و بیداد کردم، اما وقتی دیدم نمی‌خواستم برسم ترجیح دادم حنجرم رو واسه مواقع اضطراری حفظ کنم، هر چند که بعد دو دقیقه ترمیم می‌شد! تازه یادم افتاد که می‌تونم از آتیش و نور استفاده کنم! به خاطر همین دستم رو از زیر چونه‌ام برداشتم و یه گلوله‌ی نورانی کف دستم ایجاد کردم، بعد هم از حالت دراز کش در اومدم و چهار زانو زدم. به دور و برم یه نگاهی انداختم، خب چیز خاصی نبود...

زمانی که دیگه داشتم از فرود اومدن ناامید میشدم و فکر میکردم که تا ابد در حال سقوط خواهم بود یه دفعه دیدم که دارم به زمین نزدیک میشم. هرچند که خونا شام بودم و زخم‌ام در لحظه ترمیم میشد اما ترجیح دادم زی‌نشم، به خاطر همین سریع یه تور از جنس آتش روی زمین با فاصله یک یا دو متر ایجاد کردم و افتادم روی اون.

وقتی که از روی زمین بلند شدم، به دور و برم نگاه کردم. یهو دیدم توی جنگلم!

از سر تعجب داد زدم: «چی؟! اما... من که الان...»

با دیدن خودم که می‌دویدم کلا لال شدم! یعنی اون که میدوه من بودم؟!

صدای قهقهه وحشتناک و بلندی رو از پشت سرم شنیدم، برگشتم تا ببینم کیه که در کمال تعجب با یه من دیگه مواجه شدم! می‌دویدم یعنی اون یکی من می‌دوید دنبال این یکی من تا خودش رو یعنی من رو بگیره؟! وقتی دیدم دارن ازم دور می‌شن ترجیح دادم منم دنبالشون بدم.

من شماره دو که صدای قهقهه‌اش رو شنیده بودم دستاش رو بالا برد و به سمت من شماره یک که در حال فرار دیده بودمش، آتش پرتاب کرد. من شماره یک به ضربه‌ها جوابی نمی‌داد و فقط جاخالی می‌داد. خواستم داد بزنم و نذارم که اون کار رو بکنه اما انگار لال شده بودم، نمی‌تونستم حرفی بزنم و فقط نظاره گر بودم. من شماره دو سرعتش رو بیشتر کرد و به من شماره یک رسید. از پشت هلش داد که زمین خورد، سریع برگشت و تا من شماره دو رو نزدیکش دید خواست بلند شه و دوباره فرار کنه اما من شماره دو نداشت و در عوض پاش رو، روی سینه‌ی من شماره یک گذاشت.

من شماره دو یا اینطور که پیداست شاهین خوبه، فریادی زد و به سمت شاهین شماره دو یا شاهین بده، آتش پرتاب کرد اما از داخل بدنش رد شد!

شاهین بده دوباره قهقهه‌ای شیطانی سر داد و گفت: «نه شاهین. تو نمی‌تونی به خودت صدمه بزنی پسر جون. از کی داری فرار می‌کنی؟ از خودت؟!»

دوباره خنده‌ای کرد و گفت: «نه شاهین من توام، من جزئی از توام تو نمی‌تونی از خودت فرار کنی.» شاهین خوبه درست مثل ادمونت خوبه توی رویای قبلی‌ام فریاد زد: «نه نه! من مثل تو نیستم!» شاهین بده پوز خندی زد و گفت: «چرا شاهین تو مثل منی. توام یه قاتلی، یه وحشی، یه درنده. تو دقیقا مثل منی.»

داختم از دیدن اون صحنه‌ها عذاب می‌کشیدم. از دیدن خودم توی اون وضع، نکنه منم...

مثل همیشه از فکر کردن به اینکه، نکنه برای منم این اتفاق‌ها بیفته فرار کردم...

یه دفعه تصاویر در هم پیچید و محو شد که باعث شد فریادی بزنم و بعدش به عقب پرتاب بشم، اما توی چشم بر هم زدن دوباره توی جنگل بودم! اما این بار همه‌جا فرق داشت. از جام بلند شدم و با کجنگاوی جلو رفتم. هی! این‌ها که... من، شیما، آرشاوین و بن بودم! یه آتیش وسط روشن بود و همه دورش خوابیده بودن.

یه دفعه من با وحشت و در حالی که نفس نفس می‌زدم از خواب پریدم، دست‌هام یا بهتره بگم دست‌هاش می‌لرزید. به شیما که با کمی فاصله سمت راستش خوابیده بود، نگاه کردم... بعد به سمت چپش نگاهی کرد، جایی که یه کوله بود و چند تا وسیله که شامل: یه بطری آب، طناب و یک خنجر می‌شد. دست لرزانش رو به سمت خنجر دراز کرد اما وسط راه متوقف شد.

انگار... انگار... یه چیزی مجبورش می‌کرد که اون کارو بکنه، اما خودش نمی‌خواست...

بالاخره خنجر رو توی دستش گرفت... بلند شد، با قدم‌هایی لرزون به سمت شیما رفت و بالای سرش نشست. خنجر رو با دو دستش بالا گرفت.

اون داشت... داشت چه غلطی می کرد؟! یه دفعه اون موجود نفرت انگیز ظاهر شد... همون من دیگه... من شیطانی... بدنش فقط از شکم به بالا بود و بقیه ی بدنش دود سیاهی بود. نزدیک من خوب شد. دوباره صدایی که مثل صدای خودم بود، اما خالی از هرگونه احساسی به گوشم خورد: «آره شاهین. چرا معطلی؟ زود باش، بکشش! اگه این کارو نکنی اون تورو می کشه. تو که این رو نمی خواهی پسر؟ می خواهی؟»

نه! داشتم آتیش می گرفتم. با تمام وجودم می خواستم فریاد بزنم و از انجام اون کار منعش کنم اما انگار لبهام رو به هم دوخته بودن. نمی تونستم هیچ حرفی بزنم. می خواستم خودم رو خفه کنم...

اشک های من خوب روی گونه هاش راه گرفت، بریده بریده گفت: «ن... نه... نه... من... نمی... تونم... نمی... تونم...»

من بد گفتم: «چرا میتونی، اگه اینکارو نکنی نابود میشی... تو یه شیطانی، هرکاری از دستت برمی آد. زود باش! بجنب!»

دست من خوب پایین اومد تا خنجر و فرو کنه توی... توی قلب... شیما

بالاخره طلسم لبهام شکسته شد و با تمام وجود فریاد زدم که همزمان اشک هامم راه گرفت: «نه! اونکارو نکن! خواهش می کنم! التماس می کنم. به حرفش گوش نکن. نه!»

زیر پام داشت خالی شد. گودال سیاهی ایجاد شده بود و من داشتم آروم آروم توش فرو می رفتم. هر دوتا "من" بر گشتن و با تعجب به جایی که وایساده بودم نگاه می کردن. اون ها من رو... نمی دیدن... وای خد...

یه دفعه انگار یه نفر پام رو گرفت و با سرعت به داخل گودال کشید.

کم کم تمام تصاویر دور و دور تر می شدن... تا جایی که همه جا فقط تاریکی بود و تاریکی سرم داشت سنگین می شد... پلک هام دیگه نمی تونستن باز بمونن... برخلاف تلاش زیادم برای باز نگه داشتن چشم هام، پلک هام روی هم افتادن و بعدش دیگه چیزی از دنیای اطرافم نفهمیدم...

با احساس ریخته شدن یه مایع سرد روی صورتم با ترس چشم هام رو وا کردم و از جام پریدم. کنارم آنجلا و استاد رو دیدم. استاد با تعجب و آنجلا با نگرانی نگاهم می کردن.

سرفه ای کردم و گفتم: «من... چجوری اومدم این جا؟»

استاد با چهره ای متفکر سری تکیون داد و گفت: «منم نمی دونم. می دونی چند ساعت توی خاک غیبت زد و پیدات نبود پسر؟»

منتظر جواب من نشد و ادامه داد: «تو دقیقا بیست و سه ساعت و نیم بود که رفته بودی اون زیر و پیدات نبود! من و آنجلا داشتیم فکر می‌کردیم که مُردی تا اینکه یهو دیدم از زیر خاک یه جور محکمی پرت شدی بیرون البته در حالی که بیهوش بودی. تا اینکه به پیشنهاد آنجلا یه سطل آب یخ روت خالی کردیم و خوشبختانه به هوش اومدی.»

دستی به صورتم کشیدم و با تعجب گفتم «من واقعا بیست و سه ساعت اون زیر بودم؟ خدایا دمت گرم که هنوز زنده‌ام. آرشاوین می‌گفت شبیه گربه‌ها نه تا جون دارم، من باورم نمی‌شد.»

استاد: «مزه نریز پسر! زود باش تعریف کن اون زیر چی دیدی؟»

من: بابا استاد شما الان باید به من بگید پسرم بیا بریم خونه استراحت کن. تا دوروز نمی‌خواد تمرین کنی. اون وقت ازم گزارش می‌خواید؟

استاد گوشم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد: «آخ! بیخشید بیخشید. غلط کردم. همه رو براتون تعریف می‌کنم. آی آی آی!»

استاد گوشمو ول کرد و دست به سینه با حالت حق به جانبی ایستاد و گفت: «خب بفرما، منتظرم.»

من: «نمی‌خواید بریم خونه و...»

با دیدن قیافه استاد که نزدیک بود بیاد خفهام کنه ترجیح دادم چیزی نگم و ماجرا رو تعریف کنم.

استاد با شنیدن حرف‌هام سخت توی فکر رفته بود. دستی به ریش سفیدش کشید و گفت: «یعنی تو می‌گی بر خلاف تمام دفعاتی که وقایع رو به صورت یک رویا و خواب می‌دیدي این دفعه توی تمام صحنه‌ها حضور داشتی اما اونا تو رو نمی‌دیدن و فقط تو قادر به دیدن اونا بودی، هوم؟»

من: «آره.»

استاد در صورتی که اخم‌هاش توی هم بود از روی سنگی که روش نشسته بود بلند شد و گفت: «در مورد این تصاویری که می‌بینی و قدرت دیدن آینده و گذشته داری یه حدس‌هایی می‌زنم اما مطمئن نیستم. باید روش تحقیق کنم.»

من: «یعنی می‌خواید بگید که من قدرت دیدن آینده رو دارم.»

استاد: «هوا برت نداره پسر جون. فقط در یه صورت می‌تونی آینده رو ببینی. اونم نه آینده دیگران رو، فقط آینده خودت رو.»

من: «آها، اونوقت در چه صورت؟»

استاد: «گفتم که مطمئن نیستم باید درباره‌اش مطالعه و تحقیق کنم.»

با فاصله کمی بیرون کلبه استاد نشسته بودم، چشم‌هام رو بسته بودم و روی رنگین کمان تمرکز کرده بودم. الان دقیقا سه روز از اون اتفاق گذشته و این آخرین عنصریه که دارم یاد می‌گیرم! عناصر فرعی یادگیریش خیلی آسون تر بود و کلا شیش تا عنصر فرعی داریم که روزی دوتاشون رو یاد می‌گرفتم و به این ترتیب امروز این آخرین عنصر و دهمین عنصریه که داشتم یاد می‌گرفتم. از وقتی که اون اتفاق برام افتاده، استاد همه‌اش یا بیرون بود یا توی اتاق مطالعه. دیگه خیلی کم توی تمرین‌هام حضور داشت. من نمی‌دونستم چرا استاد از این که می‌تونستم گذشته رو ببینم اینقدر تعجب کرده؟!

آروم لای یکی از پلک‌هام رو باز کردم تا ببینم درست شده یا نه. خدایا توهم نزدم که، هوم؟  
یه نیشگون از پهلوم گرفتم: «آخ! به من می‌گن آدم مرض دار!»

وقتی که مطمئن شدم خواب نیستم با خوشحالی به رنگین کمون کوچکی که رو به روم ایجاد کرده بودم، چشم دوختم. وای خدایی رنگین کمون از همه عنصرها خوشگل تره ها.  
یه دفعه استاد درحالی که فریاد می‌زد: «یافتم! یافتم.»  
با دو از کلبه اومد بیرون که باعث شد بترسم و هرچی ساختم داغون شه. با درموندگی گفتم: «آه! نه! استاد؟»

استاد: «وای! شاهین... می‌دونی تو... تو... تو...»  
من: «من چی؟»

استاد: «وای خدایا اگه باشی که خیلی خوب می‌شه. عالی می‌شه عالی، اما هنوز مطمئن نیستم!»  
من: «جان؟ یعنی به خاطر همین مطمئن نبودن هم اینقدر داد و بیداد راه می‌ندازن؟»  
استاد: «شاهین تو نمی‌دونی من چی فهمیدم. اگه می‌دونستی تو هم مثل من اینقدر هیجان زده می‌شدی. باور کن از من خیلی بیشتر. حتی ممکن بود پیری یه دور کره مریخ رو دور بزنی و برگردی!»  
من: «خب چی شده؟ خب به منم بگید.»

استاد: «باید بریم آزمایشگاه تا مطمئن شم. اون وقت بهت می‌گم.»  
من: «عه! شما هم آزمایشگاه دارین؟»

استاد نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: «چون تو جنگل ممنوعه زندگی می‌کنم و خیلی پیرم دلیل نمی‌شه از تکنولوژی چیزی سرم نشه بچه جون!»  
من: «اوه شرمنده. حالا این آزمایشگاه کجا هست؟»  
استاد: «همین جا، درست زیر کلبه!»

من با همون ابروهای بالا رفته و چشم‌های گرد شده گفتم: «نه! پس چرا من متوجه نشدم؟»  
استاد: «خب معلومه؛ چون درش مخفیه پسر جون.»

بعد به سمت پشت کلبه رفت و منم دنبالش راه افتادم. استاد روی زمین رو به روی مکانی رو که پیچک‌ها و گل و گیاه کاملاً پوشونده بودش نشست و گل‌ها رو کنار زد که یه شکل عجیب و غریب از پشت گیاه‌ها معلوم شد. استاد دستش رو روی اون شکل گذاشت که یهو بیرون اومد. شکل طوری بود که از چهار جهت بالا، پایین، چپ و راست فرو رفتگی داشت و می‌تونستی انگشت‌هات رو روش قرار بدی. همچنین بالا یه نقطه قرمز بود، پایین آبی، چپ خاکستری و راست قهوه‌ای. استاد همون کار رو کرد و اول شکل رو مثل چرخونه، که آب بالا قرار بگیره و آتش پایین، بعد جوری چرخوند که خاک بالا قرار بگیره، بعد آب و بعد آتش.

در همین موقع آجرهای دیوار از هم باز شد و کنار رفتن که یه راهرو که به سمت زیرزمین می‌رفت رو به رومون نمایان شد. وقتی استاد وارد شد، منم پشتش وارد شدم و دیوار پشت سرمون بسته شد.  
من: «یا خدا! چقدر تاریکه.»

استاد: «عقل کل خب روشنش کن.»

من: «عه راس می‌گی ها.»

سریع یه مشعل از جنس نور درست کردم که باعث شد همه جا روشن بشه. استاد نگاهی بهم کرد و سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد: «من نمی‌دونم تو که اینقدر ادعای تکنولوژیت می‌شه، چرا مثل غار نشین‌ها از مشعل استفاده می‌کنی نه چراغ قوه.»

با دست پاچگی خندیدم و گفتم: «ا، شرمنده.»

استاد سرش رو تکون داد و گفت: «دنبالم بیا!»

الان حدوداً ده یا پونزده دقیقه‌است که داریم پله‌ها رو پایین می‌ریم!

گفتم: «استاد؟ این آزمایشگاهتون احیاناً توی هسته زمین نیست؟»

استاد: «شاهین؟ اولین قانون؟!»

با بیچارگی گفتم: «صبر.»

استاد: «پس صبر کن چون الان می‌رسیم.»

من: «چشم.»

پنج دقیقه بعد به یه دوراهی رسیدیم! استاد به سمت چپ رفت و منم به دنبالش.



بعد کمی به یه سه راهی رسیدیم! داشتیم از فضولی می‌مردم، اما جرات نداشتم چیزی بگم. استاد رفت توی وسطی و طبق معمول منم عین جوجه اردک دنبالش رفتم.

دوباره بعد حدودا پنج دقیقه راه رفتن به یه چهار راهی رسیدیم. استاد دستمال پارچه ای سیاهی از توی جیبش درآورد و برگشت سمت من و گفت: «شاهین متاسفانه از اینجا به بعدو اجازه نداری ببینی!»

من: «چی؟ چرا؟»

استاد: «بنا به دلایلی.»

من: «خیلی ممنون واقعا.»

چیزی نگفتم، استاد اومد جلو و دستمالو محکم روی چشمم بست.

من: «آخ! استاد دارم کور می‌شم.»

استاد: «غر نزن بچه راه بیفت.»

بعد دستم رو گرفت و به سمت راه دومی یا اولی یا سومی یا چهارمی برد!

بعد حدودا نیم ساعت راه رفتن استاد توقف کرد. صدای جیریه در اومد و بعد استاد چشم بندم رو باز کرد.

من: «نمی‌دونم شما به من اعتماد نداری یا چیز دیگه ای؟»

استاد: «نگران نباش می‌فهمی واسه چی بود، حالا برو داخل.»

اول من رفتم تو بعد استاد اومد و کلید برق رو که کنار در بود زد و من انتظار داشتم که با بزرگ ترین و مجهز ترین و پیشرفته ترین آزمایشگاهی که توی کل عمرم دیده بودم مواجه بشم اما...

اونجا یه آزمایشگاه بود حدس می‌زدم حدود صد یا صد و بیست متر باشه، یه صندلی شبیه اون‌هایی که توی مطب دندان پزشک‌ها بود وسط آزمایشگاه بود، یه میکروسکوپ پیشرفته گوشه آزمایشگاه بود، یه میز که روش پر از کاغذهای پخش و پلا بود هم یه گوشه از آزمایشگاه بود، بقیه‌اش هم چیزایی بود که اکثرا تو آزمایشگاه‌ها هست، مثل سانتری فیوژ و بشر و قیف جدا کننده\* بورت\* و بوته چینی\* و... دور تا دور آزمایشگاه قفسه‌های بزرگ بود که روشن کلی بطری شیشه‌ای بود که پر بود از مواد عجیب و غریبی که تاحالا ندیده بودم...

\*بورت: برای اندازه گیری دقیق مایعات و مخصوصاً در تیتراسیون کاربرد دارد. برای استقرار بورت از پایه بورت استفاده می‌شود.

\*قیف جدا کننده: قیفی است که برای جدا کردن مایعات از آن استفاده می‌شود. برای استفاده از این قیف حتماً باید از پایه و گیره برای نگهداری آن استفاده کرد.

\*بوته چینی: بوته چینی برای حرارت دادن مقادیر کمی از مواد و رساندن آن به درجه حرارت خیلی بالا استفاده می‌شود.

من: «استاد؟ مواد داخل بطری ها چی اند؟ تاحالا ندیده بودم.»

استاد: «البته که ندیده بودی، بعضی از اون ها الان دیگه وجود ندارن. اینا نتیجه هفتصد سال تلاش منِ پسر جون. حتی اون ژنرال کوچولوی مغرور که اون همه ادعای اطلاعات بالاش می‌شه، نصفِ بیشتر این هارو نمی‌شناسه یا حتی ندیده.»

من: «اما ژنرال خیلی هم بچه نیست ها، یه سنترینت\* دویست و چهل و دو ساله‌است!»  
استاد: «درسته و من هفتصد و سی و پنج سالمه، پس اون برای من بچه حساب میشه، هوم؟»  
من: «خب... آره. تاحالا از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بودم.»

\*سنترینت: سنترینت‌ها موجوداتی هستن که خودم خلق کردم. ژنرال‌ها سنترینت هستن، البته اونا از بدو تولد سنترینت نبودن بلکه وقتی که می‌فهمن ژنرال می‌شن معجونی رو می‌خورن تا به سنترینت تبدیل بشن. عمر متوسطشون هزار و دویست ساله، اما تا دو هزار سال هم عمر می‌کنن اونا هم مثل الف‌ها میرا هستن، اما خیلی دیر پیر می‌شن چون دنیا بهشون نیاز داره. الهه‌های برتر و سرگروه‌ها هم وقتی بیست سالشون بشه اون معجون رو می‌خورن.

استاد: «خب، اگه دید زدنون تموم شد لطف کنید و روی اون صندلی بشینید.»  
بعد با انگشت به همون صندلی که وسط آزمایشگاه بود و گفته بودم اشاره کرد.  
من: «عه استاد؟»

استاد: «اه، چرا مثل دخترا جیغ می‌زنی؟ برو بشین رو اون صندلی ببینم.»  
بعد با دستش به اون صندلی که وسط آزمایشگاه بود و گفته بودم اشاره کرد.  
با بی حوصلگی گفتم: «چشم.»

رفتم و روی صندلی نشستن که چه عرض کنم، دراز کشیدم. استاد در حالی که روپوش سفید آزمایشگاهی رو تنش کرده بود و یه سرنگ توی دستش بود، به سمتم اومد.  
سرنگ رو توی رگی که از مچ دستم پیدا کرده بود فرو کرد و طولی نکشید که نصف سرنگ پر از مایع غلیظ و سیاهی شد که مثلاً خون بود، هه خون!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: «خب... استاد من می‌تونم برم؟»  
استاد در حالی که داشت لامل رو روی یک قطره خونی که روی لام قرار داشت می‌ذاشت با حواس پرتی گفت: «آ...آره آره. تو برو.»

سرم رو تکون دادم و بیخیال از آزمایشگاه زدم بیرون. که البته وقتی رفتم بیرون و در رو پشت سرم بستم به غلط کردن افتادم.

برگشتم و چند تقه به در زدم: «استاد؟ در رو باز کنید...»

اما استاد انگار اصلاً نشنید. دوباره به در زدم و استاد رو صدا زدم اما بازم جوابی نیومد.  
حدود یک ربع مداوم به در کوبیدم و استاد رو صدا زدم، اما وقتی دیدم جوابی نمی‌آد بیخیال شدم. خب من که نمیتونم پشت در منتظر استاد بمونم شاید کارش ده روز طول بکشه، پس با این حساب باید می‌رفتم شانس از یه جا سر در می‌آوردم دیگه!

با این تصمیم راه افتادم و راهرو، رو پشت سر گذاشتم. پنج دقیقه که رفتم از راهرو بیرون اومدم و ...  
من: «یا خدا!»

اومده بودم توی جایی ته سراسرش راهرو بود! یه زمین گرد و بزرگ که دور تا دورش راهرو بود، شاید پنجاه شاید شصت، هفتاد یا... فقط مطمئن بودم پایین پنجاه تا نیست!

دویدم و رفتم توی یکی از راهروها اما بعد چند دقیقه به بن بست خوردم. بیرون اومدم و یه راهروی دیگه رو امتحان کردم، اما اونم بعد از چند دقیقه به بن بست رسید. تند تند بیرون می‌اومدم و راهروی دیگه‌ای رو امتحان می‌کردم، اما همه‌اشون به بن بست می‌خوردن. حتی یادم رفته بود کدوم راهرو به آزمایشگاه ختم می‌شه!

یه راهروی دیگه رو امتحان کردم، دوباره بن بست، اه!

دویدم و اومدم بیرون، بلند داد زدم: «اه، لعنتی!»

خواستم راهروی دیگه‌ای رو امتحان کنم که یه دفعه یاد حرف استاد افتادم: «شاهین، هیچ وقت هول و عصبانی نشو. اول سکوت کن و در آرامش گوش کن. به سکوت گوش کن... بعد اگه به نتیجه نرسیدی میتونی عصبی بشی...»

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم فرو کش کنه، بعد رفتم و وسط سالن نشستم و در سکوت و آرامش گوش سپردم، به سکوت گوش کردم...

ذهنم خالی بود! پر از پوچی! فقط گوش می‌دادم... ساکت و صامت. به سکوت گوش می‌دادم! کمی بعد جریان باد خیلی ملایمی رو از طرفی احساس کردم. همونطور که چشم‌ام بسته بود بدون کوچکترین صدایی از جام بلند شدم و در جریان هوا حرکت کردم. زمانی که حس کردم، جلوی ورودی یکی از تونل‌ها رسیدم چشم‌هام رو باز کردم.

خب، جریان هوا از این طرفه. پس قاعدتا باید از این سمت برم. اینقدر تاریک بود که حتی چشم‌های قدرتمند منم نمی‌تونست واضح همه جا رو ببینه، پس یه مشعل نورانی درست کردم و پا به داخل راهرو یا همون تونل گذاشتم.

وقتی که با استاد می‌اومدیم از یه سرایشی عبور کردیم، پس باید به یه سر بالایی برسم. همین‌جوری داشتم می‌رفتم که صدایی شنیدم... یه صدای

مبه‌م... هرچی جلو تر می‌رفتم صدا بیشتر و واضح تر می‌شد... در مسیر صدا حرکت می‌کردم که یه دفعه صداها کاملاً واضح شد، یه صدای سرد... تو خالی... نازک... صدایی که لرزه بر تنم می‌انداخت: «شاهین؟ شاهین؟ بیا...»

می‌خواستم برگردم برم، اما انگار پاهام از من فرمان نمی‌گرفتن. همون‌طور راه می‌رفتم. بالاخره به سر بالایی رسیدم که البته بغلش یه تونل سر پایینی، با خوشحالی خندیدم و خواستم برم که یه دفعه کسی دوباره اسمم رو صدا زد: «شاهین؟»

اه لعنتی! صدایش خیلی آشناست... اما... اما کیه؟ کجا شنیدمش؟»

همون‌جا پام به زمین دوخته شد و نتونستم قدمی جلوتر بردارم. با تردید به سرایشی نگاه کردم.

در طی یک تصمیم یهویی، دویدم و توی سرایشی رفتم!

من: «ای خدا، چرا هر چی می‌رم تموم نمی‌شه؟»

همون موقع یهویی دیدم در حال سقوط... حدود پنج دقیقه در حال سقوط بودم که با شدت زمین خوردم: «آخ!»

اما خب، دو ثانیه بعد کل استخون‌های شکستم ترمیم شد. بلند شدم و لباس‌های خاکی‌ام رو تگوندم. نگاهی به دور و برم انداختم، با تعجب گفتم: «یعنی چی؟! اینجا که هیچی نیست! پس... پس اون صداها از کجا می‌اومد؟ انگار که توی چاهی عمیق افتاده باشم، دورم همه دیوار بود و بس.

دوباره مشعلو درست کردم، جلو رفتم و به دیوار خاکی این گودال عمیق دستی کشیدم.

با تعجب و اخمی از سر از سر اینکه مطمئن بودم یه چیزی این وسط درست نیست، گفتم: «یعنی چی؟ چرا هیچ چی با هم جور در نمی‌آد؟»

می‌تونستم از قدرت خاک استفاده کنم و بیرون برم اما باید می‌فهمیدم که اون صداها از کجا اومده، باید می‌فهمیدم قضیه چیه.

همین جور دستم رو به امید اینکه چیزی پیدا کنم روی دیوار می‌کشیدم و راه می‌رفتم که یه دفعه از پشت سرم صدای جیر بلندی اومد که انگار صدای در بود! سریع برگشتم و دیوار پشت سرم رو نگاه کردم. پشت سرم روی دیوار دری باز شده بود و نور بسیار زیادی ازش بیرون می‌اومد، که مانع از دیدن داخل اتاق یا خونه یا هر چی که اون پشت بود، می‌شد.

کمی بعد صدای گریه‌ی نوزادی از پشت در شنیده شد... با کنجکاو و وصف ناپذیری به سمت در رفتم. یه دستم رو از در داخل بردم تا ببینم با چیزی برخورد می‌کنه یا نه؟ زمانی که متوجه شدم اگه برم تو نمی‌خورم به چیزی وارد شدم.

به خاطر شدتی که نور داشت، مجبور شدم چشم‌هام رو ببندم و حرکت کنم. زمانی که از پشت پلک‌هام احساس کردم شدت نور کم شد، چشم‌هام رو باز کردم و خودم رو داخل اتاقی دیدم که دوتا گهواره‌ی کوچولو که یکی آبی و دیگری صورتی بود، گهواره‌ی صورتی خالی بود اما توی گهواره‌ی آبی، پسر بچه‌ای بود که به نظر می‌رسید تازه متولد شده. پسر داشت گریه می‌کرد و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت.

ناگهان خانم قد بلند و زیبایی ظاهر شد و به سمت گهواره پسر اومد. خدایا مثل حوری بهشتی بود. خیلی زیبا بود، و بازهم شباهت بی نظیرش به شیما. به نظر میرسید که اون خانوم زنده نبود! یعنی روح بود... کاملاً مشخص بود که زنده نیست!

خانم زیبا آرام آرام به سمت گهواره پسر اومد و بالای سرش قرار گرفت. لبخند دلنشینی زد و با صدایی که مثل لالایی بود گفت: «آروم باش شاهین کوچولوی من. آروم.»

اما پسر بچه انگار نه انگار، همون‌طور به گریه کردن ادامه می‌داد... چی؟ اون... اون گفت... شاهین؟

سریع با قدم‌های تند جلو رفتم و بالای سر پسر بچه وایسادم. عه! این... اینکه... من بودم!

این پسر بچه واقعا منم! با چشم‌های گرد و دهن باز به اون خانم فرشته مانند نگاه کردم تا ببینم چی می‌گه.

خانم دستش رو بالای سر شاهین برد و چرخوند که گرده‌های نورانی قشنگی توی هوا ظاهر شدن و مثل بارون روی صورت شاهین کوچولو یا همون بچگی‌های خودم، ریخت.

شاهین کوچولو وقتی که گرده‌ها رو دید گریش تبدیل به خنده شد.

اون خانم زیبا با دیدن خنده‌ی شاهین کوچولو لبخندی زد و گفت: «آره عزیزم. بخند. هنوز برای گریه کردن خیلی زوده. تو آینده خیلی سختی رو در پیش داری. می‌دونم که وقتی بزرگ بشی منو یادت نمی‌آد. اما اگه الان داری من رو می‌بینی یعنی بزرگ شدی و پیش فردریک (استادم) هستی. شاهین عزیزم، باهوش ترین نواده‌ی من، هیچ وقت ناامید نشو! هیچ وقت امیدت رو از دست نده... اون موقع است که سایه‌ی سیاه می‌تونه نابودت کنه... تو نباید تسلیم بشی.»

بعد خم شد و پیشونی شاهین کوچولو رو بوسید. منم همچنان در حالت چشای گرد و دهن باز به سر می‌بردم که اون خانم به سمت من برگشت و گفت: «شاهین عزیزم، نمی‌دونم الان اونجا ایستادی یا جای دیگه. تعجب نکن عزیز دلم. حرف‌های من رو یادت نره... تو یه روز دنیا رو از شر بدترین اهریمن سیاه پاک می‌کنی. پس باید قوی باشی! باید برای اون روز آماده باشی. من همیشه مراقبتم... هیچ وقت ترکت نمی‌کنم. دیگه وقت رفتن شاهزاده شاهین کوچولوی من! فقط حرف‌های من رو فراموش نکن...»

بعد لبخندی زد و چشم‌هایش رو بست و من بازم در همون حالت چشم‌های گرد و دهن باز به سر می‌بردم. دوباره مثل همیشه همه تصاویر قاطی پاتی شد و لحظه‌ای بعد... من وسط همون گودالی که توش افتاده بودم، بودم و خبری از اون خانوم زیبا که حالا فهمیده بودم جدم بوده، البته جد جد جد جد جد جد، هزار تا جدم بوده، نبود. همونجا وسط گودال نشستم و سعی کردم ربط این اتفاقات رو پیدا کنم. درسته که الان کم و بیش فهمیده بودم قضیه چیه، اما... باید با دقت وقایع رو به هم ربط می‌دادم تا دقیقا بفهمم چی به چیه. الان من دو تا جد داشتم، ادمونت و اون خانوم خوشگله. خب هر دوتا شونم معتقدن که من قوی ترین نواده‌ام. خب پس...

یه خورده دیگه به مغزم فشار آوردم و... آها! حتما این دوتا خواهر و برادرن؟! وای خدایا من چقدر خنگم چرا تا حالا متوجه شباهتشون نشده بودمم؟ ادمونت خیلی شبیه منه یا بهتره بگم من شبیه اونم. اون خانوم خوشگله هم که شبیه شیماس. خب طبیعتا وقتی یکی شبیه من و یکی شبیه شیما باشه، پس این دوتا هم شبیه به هم اند.

خب، این دو تا که می‌گفتن جد من یا بهتره بگم ما (من و شیما) هستن کی بودن؟ خب آواتار که نمی‌تونستن باشه، چون اولین آواتار مرد بود در صورتی که ادمونت ستاره سیاه بود و خواهرش آواتار...

چی خواهرش آواتار بوده!؟

پس...پس... چرا من خوندم که سال‌ها قبل از ظهور اولین آواتار ستاره‌ی سیاه وجود داشته، در صورتی که این دو تا دوقلو بودن، یکی آواتار و دیگری ستاره سیاه. کل فرضیه‌هام اشتباه از آب در اومده بود.

بلند شدم، شلوارم رو تکوندم و زیر لب غر زدم: «بین اینقدر به مخم فشار آوردم آخرش هم هیچی به هیچی، اه چقدر از مخ بیچاره‌ام الکی کار کشیدم! باید از استاد بپرسم تا جواب درست بگیرم... خب حالا چه جوری برم توی اون هزار توی درهم و برهم استاد رو پیدا کنم؟»

شونم رو بالا انداختم و گفتم: «گم که نمی‌شم، پیداش می‌کنم دیگه.»

پام رو دو بار به زمین کوبیدم که زیر پام خالی شد و توی زمین افتادم، البته روی پاهام فرود اومدم. خب حالا باید یه کمی به جلو برم و بعد بالا برم.

حدود ده دقیقه رفتم جلو و ایستادم. خب فکر کنم همین مقدار کافی باشه. دستم رو با شدت بالا بردم که ستونی از جنس خاک زیر پام در اومد و من رو بالا برد. اینقدر بالا رفتم که یهو با شدت پرت شدم بیرون.

من: «دِ آخه یه اهنی، اوهونی... چرا وقتی داریم می‌رسیم یه بوق نمی‌زنی؟»

از روی زمین بلند شدم و بیخیال تکوندن خاک از روشون شدم. دقیقا افتاده بودم توی همون مکان سالن ماندی که هزار تا تونل یا راهرو داشت.

خدایا یعنی می‌شد الان استاد از یکی از این تونل‌ها بیاد بیرون؟

مثل اینکه خدا دعایم رو سریع اجابت کرد، چون طولی نکشید که از یه راهرو صدای پای کسی اومد و بعد استاد از داخل اون راهرو بیرون اومد

من: «وای استاد خودتی؟! چقدر چهره‌ات نورانی شده! مثل فرشته‌ها شدی!»

استاد اما انگار که توی این دنیا نبود و با بهت و تعجب به من نگاه می‌کرد.

منم در حالی که تعجب کرده بودم جلو رفتم: «استاد؟ استاد خوبی؟»

یه بشکن جلوی چشمش زدم که به خودش اومد و با لحنی که کاملا تعجب و شگفتی توش پیدا بود، گفت: «شاهین... تو... نه یعنی... شما... اوه... سرورم!»

بعد جلوی پام زانو زد! یه نیشگون از پهلوم گرفتم تا از خواب بیدار بشم اما در کمال تعجب فهمیدم که خواب نیستم! من خواب نبودم و استاد جلوی پام زانو زده بود!

سریع خم شدم، بازوی استاد رو گرفتم و بلندش کردم: «استاد بلند شو. این کارها چیه؟ بینم چیزی توی سرت نخورده که، هوم؟»



استاد زیر لب زمزمه کرد: وای خدایا! باورم نمی‌شه! چطور ممکنه؟ وای خدای من!

من: «استاد معلوم هست چی می‌گی؟ خویه جوری بگو منم بفهمم.»

استاد توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت: «شاهین تو... نه نه نه! یعنی قربان شما...»

من: «ای بابا، استاد؟ چه اتفاقی افتاده؟»

استاد: «بیا بریم توی کلبه، اونجا بهت... نه یعنی، بهتون می‌گم. باید افکارم رو مرتب کنم.»

در حالی که از این رفتار استاد کلافه شده بودم سرم رو تکیه دادم و پشت استاد راه افتادم.

بعد از اینکه از اون هزار توی اعصاب خورد کن رد شدیم و به راه پله‌ای رسیدیم که به در ختم می‌شد نفسم رو

بیرون فوت کردم و گفتم: «آخیش بالاخره از این مکان جهنمی خلاص می‌شیم.»

اما استاد اونقدر غرق در تفکراتش بود که حرفم رو نشنید و نتونست دعوا کنم یا سرم غر بزنه.

با استاد از پله‌ها بالا رفتیم و بالاخره از اون‌جا خارج شدیم.

بیرون دویدم، دستام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم: «آخیش! هوای آزاد. وای الان می‌فهمم هوای اون

تو چقدر خفه بود.»

برگشتم تا نظر استاد رو بپرسم که دیدم نیست! یه خورده دور و برم رو نگاه کردم که دیدمش، درحالی که

سرش تو یقه‌اش بود و داشت چیزایی رو زیر لب زمزمه می‌کرد و هر چند لحظه هم سرش رو به چپ و راست

تکون می‌داد!

خدایا استادم هم عین خودم روانی شد رفت.

با فاصله پشت سرش راه افتادم و ترجیح دادم چیزی نگم، تا رشته‌ی افکارش رو پاره نکنم.

وارد کلبه شدیم و استاد یه راست به سمت آشپزخونه رفت؛ یعنی خیلی قشنگ و نامحسوس بهم فهموند که

الان حوصله رو نداره.

منم با وجود فضولی شدیدم ترجیح دادم صبر کنم و برم تو اتاقم رو تخته نشسته بودم و توی سکوت به گوی

آتیشی رو به روم خیره شده بودم. تصمیم گرفتم سکوت توی اتاقم رو بشکنم، بنابراین گفتم: «نظر تو چیه؟ به

نظرت چرا استاد این همه هول کرده؟»

می‌دونستم جوابی از طرف گوی نیست، اما با این حال ادامه دادم: «من که نمی‌دونم یهو چش شد. از وقتی که

از آزمایشگاه اومده منو جمع می‌بنده.»

قیافه هولی به خودم گرفتم و ادای استاد رو درآوردم: «تو... نه نه... شما... می‌گم بهتون... سرورم...»

بعد سرم رو تکون دادم و گفتم: «اه اه اه! اصلا خوشم نمی‌آد یکی من رو به صورت جمع صدا بزنه. بیخیال بابا این تشریفات الکی چیه دیگه؟»

گوی همچنان ساکت و آروم در حالی که شعله می‌کشید، با صبوری به حرف‌هام گوش می‌کرد، آه بلند بالایی کشیدم و ادامه دادم: «یادش بخیر وقتی که که با عمو اینا و اون دوتا دیوونه مانی و نیما شمال رفته بودیم. وقتی به اون موقع فکر می‌کنم خیلی دور از تصور و غیر ممکن به نظر می‌رسه. اصلا خوابشم نمی‌دیدم که من، \_ شاهین سرحدی \_ کسی که تنها دغدغه‌اش مدل موهاش و رو کم کنی بود الان یه خون‌آشام باشه توی یه بُعد دیگه از زمین! به نظر من که خیلی غیر ممکن به نظر می‌آد... اما خب... تمام این اتفاقات به من ثابت کرد که هیچ غیر ممکن وجود نداره. من الان چیزهایی رو دیدم و تجربه کردم که اون موقع فقط توی فیلم‌های ترسناک یا تخیلی می‌دیدم... حتی خیلی ترسناک تر و خطرناک تر. می‌دونی؟ من فکر می‌کنم...»

صدای استاد مانع از ادامه دادن حرفم شد: «شاهین؟ نه نه... یعنی... قربان... نه نه... یعنی سرورم... نه نه... اه، اصلا هرچی... لطف کنید توی پذیرایی بیاید.»

من: «ای بابا، من به کی بگم دوست ندارم من رو رسمی صدا کنن؟ اصلا استاد چش شده؟»

رو به گوی گفتم: «تو شنونده خوبی هستی.»

دستم رو مشت کردم و گوی ناپدید شد، بعد از روی تخت بلند شدم و توی پذیرایی رفتم.

رفتم و روی مبل دومی که رو به روی مبلی بود که استاد نشسته بود، نشستم.

استاد دستاش رو توی هم قفل کرد و نفس عمیقی کشید. منم چشم به دهنش دوختم بلکه از بتونم حرف‌هاش جوابی برای این رفتار عجیب و غریبش پیداکنم.

استاد بالاخره شروع کرد: «خب بین شاهی... نه قربان... خب آزمایشات نشون می‌داد که... که...»

یه دفعه چشماش رو بست و به سرعت گفت: «شما از نسل بانو هستید.»

در ثانیه هیچ عکس‌العملی نشون دادم. حتی پلک هم نزدم. فقط همین جوری بیخیال استاد رو نگاه کردم... بعدش...

بلند زدم زیر خنده، قهقهه می‌زدم. اینقدر که خندیدم اشک از گوشه چشم‌هام می‌اومد. بعد که خوب خندیدم اشکایی که بر اثر خنده اومد بود رو با آستین لباسم پاک کردم و رو به استاد گفتم: وای استاد، خیلی شوخی بامزه‌ای بود. دمت گرم! خب حالا شوخی رو ول کن حقیقت رو بگو!

استاد: «اما من حقیقت رو گفتم، تمام آزمایش‌ها روی خون شما نشون می‌ده که از نسل بانو هستید.»

با صدای بلند گفتم: «اما نسل اونا چندین قرنه که منقرض شده، چطور امکان داره؟»

استاد چند بار سرش رو به نشونه‌ی منفی تگون دادم و گفت: «نه نه، این طور نیست! بذارید همه چیز رو از اول براتون تعریف کنم... می‌دونید که میلیون‌ها سال قبل... زمانی که همه با هم توی جنگ بودن و دنیای ماورا توی بی امنیتی و جنگ و فساد غرق شده بود، دختری متولد شد. دختری زیبا و پاک که به نظیر می‌رسید با هرگونه بدی و پلیدی بیگانه و ناآشناست. اون دختر توی سختی های جنگ و ناامنی ها رشد کرد و بزرگ شد. کسی نمی‌دونست که اون دارای چه قدرت خاص و بزرگیه. اون بر چهار عنصر مسلط شد اما... نه از بدو تولد، اون با تمرین تونست به چهار عنصر تسلط پیدا کنه...»

وسط حرف استاد پریدم و گفتم: «اما این غیر ممکنه، این برخلاف گفته‌های کتاب تاریخ ماست.» استاد: «لطفا تا تموم شدن حرفم چیزی نگید... اون دختر هدف بزرگی داشت که پاک کردن دنیا از بدی و پلیدی بود. هر کس هدفش رو می‌فهمید بهش می‌خندید و مسخره‌اش می‌کرد، اما اراده‌ی اون دختر قوی‌تر از این‌ها بود که با چند تا تمسخر ساده بشکنه و دست از هدفش بکشه و در آخر اون تصمیم گرفت ارتش خودش رو آماده کنه. ارتشی که توی کتاب‌ها ازش به عنوان ارتش صلح یاد می‌کنن. اون ارتش چهار فرمانده داشت. اون دختر چهار نفر از بهترین افراد در چهار عنصر رو پیدا کرد و با این که کار سختی بود اما اون‌ها رو کنار هم جمع کرد. بعد شروع به پیدا کردن کسانی کرد، که مثل خودش می‌خواستن این جنگ و خون ریزی خاتمه پیدا کنه اما... به طور کاملاً پنهانی و مخفیانه. چون اگه روسای قبایل و پادشاه‌ها می‌فهمیدن که همچین کسی پیدا شده و برای اون‌ها و منافعشون تهدید بزرگی محسوب می‌شه ساکت نمی‌نشستن و صد در صد تلاش می‌کردن تا اون‌ها رو نابود کنن. هیچ کس جنگ رو دوست نداشت، حتی فرمانده‌ها هم به زور و تهدید توی جنگ حضور پیدا می‌کردن. شاه‌ها و روسا به مردم فکر نمی‌کردن و فقط به فکر منافع خودشون بودن تا اینکه ارتش صلح تکمیل شد. اون‌ها به یه ارتش صد هزار نفری، از بهترین و ماهرترین افراد توی عناصر خودشون، تبدیل شده بودن. دیگه حرف ارتش صلح همه‌جا پیچیده بود و این خبر که به گوش روسا و شاه‌ها رسید ترس برشون داشت. ترس از دست دادن قدرت و تاج و تختشون. ارتش صلح شروع به حرکت کرد و از شهر خودشون شروع کرد، اون‌ها بعد از فتح یک شهر اون‌جا رو گل بارون می‌کردن تا نیت خیرشون رو به مردم ثابت کنن. هیچ ارتش و قدرتی حرف اون‌ها نمی‌شد...»

بالاخره ارتش صلح بعد از دوازده سال تونستن توی تموم دنیای ماورا صلح برقرار کنن. همه خیلی خوشحال بودن. مردم اون دختر و بانو صدا می‌زدن؛ چون احترام زیادی براش قائل بودن، البته بانو یه قدرت شگفت انگیز دیگه هم داشت که هیچ کس ازش خبر نداشت، قدرت دیدن آینده و همین‌طور گذشته! اما این قدرت به خواست خودش به کار نمی‌افتاد، بلکه فقط در مواقع خاصی می‌تونست گذشته یا آینده رو ببینه. سرانجام اون‌ها

تصمیم گرفتن بانو رو به عنوان فرمانروای خودشون انتخاب کنن. بانو با فرماندهای که عاشقانه دوستش داشت و فرمانده هم همین طور.

همه چیز عالی بود، همه کنار هم در آرامش و صلح زندگی می‌کردن تا اینکه بانو صاحب فرزندانی شد. یه پسر و دختر دوقلو... دختر قدرت مادرش رو به ارث برده بود یعنی آواتار بود، و اما پسر؛ قدرتی شگفت انگیز داشت. اون هم مثل شما بود... ستاره سیاه... اون پسر همه رو شگفت زده می‌کرد، از قدرتش برای انجام کارهای خوب استفاده می‌کرد و بین همه محبوبیت داشت تا اینکه... کابوس های پسر شروع شد... اون حتی نزدیک بود به خواهرش صدمه بزنه...

بانو راه حل درمان پسرش رو پیدا کرد. اون‌ها باید به یه سفر می‌رفتند برای پیدا کردن چهار گیاه اسرار آمیز در چهار گوشه دنیا و بعد شیرهای اون‌ها رو می‌گرفتن و مخلوط می‌کردن. باید اون شیر که مخلوطی از شیر چهار گیاه اسرار آمیز شده بود رو، روی شمشیری می‌رختن که از فولاد و طلای خالص ساخته شده، بعد پسر باید با اون شمشیر همون فردی که همیشه توی رویاهاش رو می‌دید زخمی می‌کرد، کوچکترین اصابت اون شمشیر می‌تونست اون موجود اهریمنی رو نابود کنه اما...

اون‌ها تونستن یکی از چهار گیاه اسرار آمیز رو به دست بیارن، زمانی که به راه افتادن برای پیدا کردن گیاه دوم اون اتفاق شوم افتاد؛ پسر تبدیل به خون‌آشام شد، البته به دست همون فرد داخل کابوس‌هاش که همه کابوس صداش می‌کردن. پسر چون برای کنترل بقیه عناصر از قبل تمرینی نداشت و نتونست جلوی پلیدی مقاومت کنه و سیاه شد... اون پسر... اسمش ادمونت بود، همونی که شما رو تبدیل کرد!

خیلی عادی به استاد نگاه می‌کردم تا حرفش رو ادامه بده، انگار که همه این چیزا رو از قبل می‌دونستم و الان هیچ تعجبی برام نداشت!

استاد ادامه داد: «بانو به دخترش دستور داد که به بعد دیگه ای از زمین، یعنی همون جت که انسان‌ها زندگی می‌کنن بره و تشکیل خانواده بده، تا برادرش نتونه آسیبی به اون بزنه و نسل بانو ادامه پیدا کنه. دختر بانو به زمین رفت و اونجا تشکیل خانواده داد... بعد از اون بانو که دید وارثی نداره فرزند دیگه‌ای به دنیا آورد، یه پسر. یک سال بعد بانو دوباره بچه دار شد و این بار دختری به دنیا آورد که همه به اسم ملکه ایزابلا می‌شناسیمش.

ادمونت ناپدید شده بود و همه فکر می‌کردن که مرده. به خاطر همین با خیالی آسوده به دور از فکر اهریمنی که جایی توی جنگلی دور افتاده زندگی و منتظر ستاره سیاه بعدیه به زندگی عادیشون ادامه می‌دادن.

زمانی که بانو و همسرشون فوت شدن، کل دنیای ماورا به یک‌باره توی اندوه سنگینی فرو رفت. کسی نبود که از مرگ بانو ناراحت نباشه، اما خب این مشکل هم کم کم فراموش شد. بعد از مرگ ملکه ایزابلا سرزمین بین

دو نواده کوچکتش، یعنی ملکه و برادر خیانتکارش تقسیم شد و بعدش رو هم که خودتون می‌دونید. سالیان درازی گذشت تا اینکه توی یه بعد دیگه از زمین یعنی دنیای انسان‌ها، از نسل دختر بانو دو فرزند دوقلو متولد شدن، به نام‌های شیما و شاهین، یعنی شما و خواهرتون و این یعنی زنگ بیدار باش، برای ادمونت پنج هزار و خورده ای ساله که سال‌ها به انتظار چنین لحظه نشسته بود، اما اون یه چیز رو نمی‌دونست و نمی‌دونه، اون نمی‌دونه که شاهین می‌تونه گذشته و آینده رو ببینه... قربان من می‌خوام کمکتون کنم. شما نباید سیاه بشید و گرنه دنیا نابود می‌شه. حالا... فهمیدید که چرا...»

دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا آوردم و گفتم: «آره فهمیدم، حالا هم می‌خوام بخوابم. خیلی خسته‌ام.» بعد بی حرف دیگه‌ای از روی مبل بلند شدم و به اتاقم رفتم و خودم رو، روی تخت انداختم. مثل اینکه زیادی خسته بودم چون سریعا خوابم برد و دیگه چیزی از دنیای اعصاب خورد کن و پیچیده‌ی اطرافم نفهمیدم... اما... حتی استاد هم نفهمید که خوابیدن یه خون‌آشام خیلی غیر عادیه...

راوی: شیما

روی تختم نشسته بودم و عکسی رو که روز جشن، وقتی که اهریمن رو نابود کردیم، نگاه می‌کردم. آخی! یادش بخیر، چقدر خوش گذشت.

اولین قطره اشکم آماده بود تا سقوط کنه روی گونه‌ام که با فریاد آرشاوین در جا چشمه‌ی اشکم خشکید. آرشاوین با فریادی که تا اون سر دنیا هم می‌رفت توی اتاق پرید، پشت سرش هم بن پرید تو و نتیجه‌اش این شد که به هم خوردن و با مخ زمین اومدن. من: «هی؟! چه خبرتونه؟ مگه سر آوردین؟»

آرشاوین با سرعت پرید بالا و یه ورقه رو جلوی چشمم تکون داد و درحالی که نفس نفس می‌زد و صداش هم به خاطر داد و هوارش یخ کم گرفته بود گفت: «فهمیدم شاهین کجا رفته، فهمیدیم.» با جیغ بالا پریدم و گفتم: «وای خدا جونم شکرت. بده من اون ورقه رو ببینم.» تا دستم رو جلو بردم که ورقه رو بگیرم، آرشاوین دستش رو عقب کشید و یه ابروش رو بالا انداخت: «آ، آ. اول مژدگونی.»

من: «که اینطور پس مژدگونی می‌خوان.»

بن سریع گرفت می‌خوام چه کار کنم و عقب پرید. اما آرشاوین گفت: «بله!»

من: «باشه، اینم مزدگونیت.»

دستم رو بالا بردم و با باد به عقب پرتابش کردم که ورقه از دستش افتاد. خم شدم و ورقه رو از روی زمین برداشتم. آرشاوین خیلی شاکی از روی زمین بلند شد و گفت: «هی تو نمی‌تونی با عنصر خودم بهم آسیب بزنی.»

من: «فعلا که ت... چی؟!»

بن: «آروم تر دختر، چی شده؟»

ورقه جلوی چشم‌هاش گرفتم و گفتم: «یعنی میخوای بگی اینو ندیدی؟»

بن: «جنگل ممنوعه؟!»

آرشاوین: چی شده؟ به منم بگید.

من: «مگه تو نقشه رو ندیدی؟»

آرشاوین: «نه بابا اینقدر هیجان زده شدم که اصلا به نقشه نگاه هم نداختم.»

نقشه رو به جفتشون نشون دادم و گفتم: «این علامت که جای شاهینه، نشون می‌ده که اون به جنگل ممنوعه رفته!»

بن: «من میدونستم شاهین پر دل و جراته، اما فکر نمی‌کردم دیگه تا این حد شجاع باشه.»

من: «بیاید بریم به ژنرال ارشد بگیم.»

آرشاوین: «من که خیلی وخته ندیدمش. تو کتابخونه‌است، بیرونم نمی‌آد.»

بن: «خب پس بریم کتابخونه، بهش بگیم.»

با بچه‌ها رفتیم به ضلع جنوبی، جایی که کتابخونه قرار داشت. در زدیم و رفتیم تو.

ژنرال: «کی اونجاست؟»

بن: «ماییم قربان. آرشاوین و شیما و بن.»

ژنرال: «خوبه، بیاید تو.»

کل کتابخونه رو نگاه کردم اما ژنرال رو ندیدم. بنابر این پرسیدم: «شما کجایی؟»

ژنرال: «اینجا، پشت میز تحریر اصلی.»

همگی به میز نگاه کردیم.

ژنرال: «تعجب نکنید پشت جزوه‌ها نشستم.»

با هم رفتیم سمت میز و ژنرال رو دیدیم که توی کتاب و جزوه و مقاله غرق شده ه. یه جزوه رو دستش می گرفت، اما ولش می کرد و سریع سراغ یکی دیگه می رفت...

آرشاوین: «آم، ژنرال...»

ژنرال: «هیس هیس هیس. دارم پیداش ... یا خدا!»

با فریاد ژنرال هممون ده متر بالا پریدیم.

آرشاوین: «ق... قربان چی شده؟»

ژنرال: «شاهین... شاهین... وای باورم نمی شه.»

با شنیدن اسم شاهین نگران شدم و پرسیدم: «شاهین چی؟ برای شاهین چه اتفاقی افتاده.»

ژنرال بدون هیچ مقدمه ای گفت: «تبدیل به خوناشام شده!»

من و آرشاوین و بن هر سه با هم گفتیم: «چی؟!»

ژنرال برامون کاملاً توضیح داد که چه اتفاقی برای شاهین افتاده و چه جوری و چرا.

خدای من باورم نمی شد که شاهین اینقدر سختی کشیده باشه، داداش بیچاره من. داداشم...

اشک هام همین جوری می اومد. در تمام طول صحبت چهار ساعت و نیمه ژنرال اشکام روون بود و چهار تا بسته

دستمال کاغذی هم مصرف کرده بودم!

در حال حاضر هم من و آرشاوین و بن و ژنرال ارشد، توی راهیم برای رفتن به جنگل ممنوعه و دیدن برادر

عزیزم که سه ماه ندیده بودمش...

راوی: شاهین

تاریکی... همه جا تاریک بود. هیچ نوری وجود نداشت... انگار که توی سیاه چاله ای تاریک بودم. جاذبه ای وجود

نداشت... توی هوا شناور بودم.

فریاد زدم: «آهای کسی اینجا نیست؟»

صدام پیچید توی فضا و اکو شد... یک بار... دو بار... سه بار... ده بار!

زیر لب گفتم: «لعتی!»

خواستم نور درست کنم اما هرچی تلاش کردم هیچ اتفاقی نیوفتاد. یعنی چی؟



دوباره تلاش کردم، همه عناصر رو ده باره امتحان کردم، اما جواب نمی‌داد. انگار که اینجا هم خلا وجود داشت.

توی اون سیاهی مطلق هیچی رو نمیدیدم و این واقعا واسم عذاب آور بود. فرقی نداشت که چشم‌هام بسته باشه یا باز، در هر صورت هیچ چیز قابل دیدن نبود.

یه دفعه نوری پدیدار شد و بعدش همون خانوم زیبایی که دفعه‌ی قبل توی اتاق بچگی خودم دیده بودمش، از میون نور بیرون اومد.

ناخواگاه آروم گفتم: «بانو...»

بانو لبخند دلنشینی زد و گفت: «این عالیه. تو دیگه منو می‌شناسی. من می‌دونستم بالاخره یه همچین روزی فرا می‌رسه.»

من: «ب... بانو... من... چرا این جام... چی شده؟»

بانو: «پسرم، تو اینجایی تا امتحان بشی. نور رو پیدا کن. اگه پیداش کنی یعنی لیاقت برگشتن رو داری اما اگه نتونی پیداش کنی... مجبور می‌شی برای همیشه اینجا بمونی.»

من: «چی؟ نور؟ کدوم نور اینجا که ظلماتِ ظلماته.»

بانو دوباره لبخندی زد و گفت: «نور... نور رو پیدا کن شاهین.»

بانو داشت محو می‌شد. به سمتش رفتم و فریاد زدم: «نه، خواهش میکنم. نرید. نه!»

اما بانو دیگه رفته بود. لعنتی من توی این تاریکی نور از کجا پیدا کنم آخه...

راوی: شیما

بن فریاد زد: «هی... چه اتفاقی داره می‌افته؟»

من: «مگه چی شده؟»

بن با دست به جلوی پاش اشاره کرد و گفت: «نگاه کنی—د!»

کلی ریشه از زمین بیرون اومده بودن و داشتن به سمتمون می‌اومدن. تا خواستیم خودمون رو جمع و جور کنیم و گارد بگیریم روی زمین افتاده بودیم.

ریشه ها دست و پاهامون رو قفل کرده بودن و همش داشتن به عقب می رفتن و نتیجه اش این بود که شدیداً داشتیم درد می کشیدیم. همین باعث می شد نتونیم روی عنصرمون تمرکز کنیم و نتونیم خودمون رو نجات بدیم.

آرشاوین فریاد زد: «یا خدا! دارم از وسط نصف می شم. آخ!»

ژنرال: «تمرکز کنید، تمرکز کنید.»

بن: «آخ! قربان، با تمام احترامی که... آخ... براتون قائلم، چرا خودتون تمرکز نمی کنید؟ آخ!»

ژنرال: «نمیدونم، این گیاه یه چیزی داره که ذهنم رو مخشوش می کنه.»

یه دفعه یه صدایی گفت: «خب بسه کافیه!»

همون لحظه ریشه ها از دور دستامون باز شدن و توی چشم به هم زدن توی زمین فرو رفتن.

آرشاوین: «آخ. احساس می کنم مثل کش، کش اومدم.»

بن: «فقط تو نیستی که این احساس رو داری، آی!»

با آه و ناله بلند شدیم و تازه چشممون به صاحب اون صدا خورد. یه پیر مرد که میخورد پنجاه - شصت، سالش باشه رو به رومون ایستاده بود.

ژنرال: «تو کی هستی؟»

اما پیرمرد اصلاً انگار که ژنرال وجود نداره رو به ما (من، بن، آرشاوین) کرد و گفت: «اومدین تا شاهزاده شاهین رو ببینید؟»

جان؟ شاید شاهین دارای برترین عنصر باشه، اما شاهزاده نیست!

من: «شاهزاده؟ اما تا اونجایی که یادم می آد برادر من شاهزاده نبود.»

پیرمرد: خیلی چیزها هست که شما نمی دونید، دنبالم بیاید.

به آرشاوین و بن نگاه کردم. آرشاوین شونه اش رو به نشونه ی ندونستن بالا انداخت و پشت سر پیرمرد راه افتاد. ما هم بعدش دنبالش راه افتادیم.

بعد چند ساعتی راه رفتن به یه کلبه کوچولو و قشنگ رسیدیم. پیرمرد واردش شد و ما هم به طبع بعدش وارد شدیم.

پیرمرد: «بخشید که به اندازه کافی صندلی برای نشستن نیست، مجبوریم روی زمین بنشینیم.»

من: «نه، اصلاً اشکالی نداره.»

همگی گرد روی زمین نشستیم، ژنرال هنوز هم به خاطر نادیده گرفته شدنش توسط پیر مرد، اخماش توی هم بود. خب طبیعیه، ناسلامتی ژنرال ارشده و تاحالا نشده که کسی نادیده‌اش بگیره.

پیرمرد: «خب اول خودمو معرفی می‌کنم من...»

پیرمرد همه چی رو برامون گفت...

از خودش گفت، از نسلش. تا زمانی که شاهین رو دید و کمکش کرد، از اینکه ما از نسل بانو هستیم تا، الان که شاهین رفته توی خلا ذهنی.

آرشاوین: «ای بابا. دختر توهم که اشکت دم مشکته.»

با حق حق گفتم: «دست، حق، خودم نیست. بیچاره، حق، داشم.»

ژنرال: «یعنی... شاهین و شیما از نواده های بانو هستن و یه نجیب زاده و اصیل زاده کامل محسوب می‌شن؟»  
پیرمرد: «دقیقا درسته. اما جناب شاهین نجیب زاده کامل محسوب می‌شن، بانو شیما مقداری از خون انسانی هنوز توی رگ‌هاشون وجود داره. اما جناب شاهین با توجه به آزمایشاتی که روی خونشون انجام دادم، هیچ ناخالصی نداشتن و نجیب زاده کامل محسوب می‌شن. با توجه به این که در فرزندان دوقلو فقط یکی از اون‌ها نجیب زاده کامل هست، زمانی که توی خون جناب شاهین هیچ ناخالصی وجود نداشته باشه، پس معلوم می‌کنه که بانو شیما نجیب زاده اصل نیستن.»

بن: «ام... آقای...»

پیرمرد: «می‌تونید منو امیت پیر صدا کنید.»

بن: «خب...جناب امیت پیر، میتونید درمورد خلا ذهنی که شاهین الان گرفتارش بیشتر برامون توضیح بدید؟»  
امیت پیر: «البته. اون یه نوع... خلا ذهنی هست که فرد دچارش می‌شه، یعنی درواقع توی ذهن خودش مبحوس می‌شه، اما در مورد بقیه‌اش اطلاعی ندارم چون بستگی به خود فرد داره که بتونه خودش رو خلاص کنه یا برای همیشه توی ذهن خودش مبحوس بمونه.»

سریع گفتم: «چی؟ یعنی ممکنه که شاهین هیچ وقت بیدار نشه؟»

امیت پیر با ناراحتی سرش رو انداخت پایین و گفت: «متأسفانه بله، این احتمال وجود داره.»

من: «چی؟ چرا؟»

امیت پیر: «بهتون که گفتم، من چیز دیگه ای نمی‌دونم چون این کاملاً به خود شخص و خلا ذهنیش بستگی داره. خلا ذهنی هر شخص با دیگری تفاوت زیادی داره.»

من: «الان... می‌تونم ببینمش؟»

امیت پیر: «البته. چون این حالت به نوعی یه کما محسوب می‌شه پس یعنی اون می‌تونه صدای شما رو بشنوه. شما می‌تونید برای برگشتن کمکش کنید.»

با دستم اشک‌هام رو پاک کردم و بلند شدم که بن و آرشاوین و ژنرال هم بلند شدن.

امیت پیر: «ببخشید که این رو می‌گم، اما به دلیل اینکه پیوند عاطفی بین بانو شیما و جناب شاهین خیلی محکمه، فقط بانو شیما می‌تونن ایشون رو ببینن.»

دیگه صبر نکردم تا عکس العمل بچه‌ها رو ببینم و یه راست دنبال امیت پیر رفتم. امیت در اتاقی رو باز کرد و خودش کنار رفت.

امیت پیر: بفرمایید.

من داخل اتاق شدم که امیت پیر درو پشت سرم بست و گذاشت تا با برادر بیهوشی که بعد از سه ماه میدیدمش تنها باشم.

یه صندلی چوبی کنار تختش بود، رفتم و روش نشستم. توی سکوت به چهره برادرم که در عرض سه ماه کلی تغییر کرده بود نگاه کردم.

رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. لباس خیلی سرخ بود و صورتش هم لاغر تر شده بود، با بغض گفتم: «شاهین... چه بالایی سرت اومده داداش بیچاره‌ی من؟ شاهین... شیما اومده‌ها. خواهرتم. خواهر دوقلوت. نامرد چطور دلت اومد سه ماه تنهام بذاری؟ نگفتی از نگرانی سخته می‌کنم؟»

دوباره گریه... اشک‌هام که فقط چند دقیقه بود قطع شده بودن دوباره شروع به بارش کردن. ادامه دادم: «حالا هم که بالاخره پیدات کردم این جوری خوابیدی. بلند شو دیگه. اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده... شاهین... استادت می‌گه ممکنه دیگه بیدار نشی، من... من نمیتونم حتی تصور کنم که تو ممکنه دیگه بیدار نشی. من... من نمی‌تونم تحمل کنم...»

سرم رو گذاشتم روی سینه‌اش و بغلش کردم: «نه شاهین تو نمی‌تونی برای همیشه بخوابی... نمیتونی!»

راوی: شاهین

همون جوری بلاتکلیف توی هوا شناور بودم و شدیداً داشتم به مغزم فشار می‌آوردم تا بفهمم نور از کجا پیدا کنم.

یهو احساس کردم یه چیزی افتاد رو سرم! سرم رو گرفتم بالا که بلافاصله یه چیز درخشان کوچیک که شبیه یه قطره بود، روی دماغم افتاد! بعد قطره بعدی و بعدی و بعدی. طولی نکشید که صدای یه دختر توی فضا پیچید: «نه شاهین تو نمی‌تونی برای همیشه بخوابی... نمی‌تونی هی این... صدای... صدای شیما... بود؟ شیما... شیما اومده... شیما... من باید از شر این خلا لعنتی خلاص می‌شدم! باید می‌تونستم بیدار شم باید می‌تونستم! اگه نمی‌تونستم... دیگه هیچ وقت شیما رو نمی‌دیدم. من باید می‌تونستم باید می‌تونستم! به سمت اون قطره‌های نورانی که در حال بارش بودن برگشتم و سعی کردم یکی‌اشون رو بگیرم اما همشون وقتی توی دستم می‌افتادن بخار می‌شدن و از بین می‌رفتن... همشون، یکی پس از دیگری از بین می‌رفتن. من: «اه نه نه نه. من باید بتونم!»

راوی: شیما

همون‌طور که داشتم گریه می‌کردم و سرم روی سینه‌ی شاهین بود یهو احساس کردم نفس کشیدنش و ضربان قلبش تند شده. سریع بلند شدم و به چهره‌اش نگاه کردم. صورتش سرخ شده، عرق کرده بود و شدیداً تند نفس می‌کشید. سریع از اتاق دویدم بیرون و امیت پیر یا همون استاد رو صدا کردم: «استاد؟ استاد؟ شاهین یه چیزیش شده.»

استاد سریع بلند شد و توی اتاق اومد، آرشاوین و بن و ژنرال هم پشت سرش. استاد رفت بالای سر شاهین و دستش رو روی پیشونی شاهین گذاشت. بعد از چند ثانیه رو به ما که چهار چشمی نگاهش می‌کردیم، گفت: «اون داره سعی می‌کنه بیدار شه. فکر کنم صداتون رو شنیدن، بانو.» با خوشحالی وصف ناپذیری گفتم: «واقعا؟!» منتظر جواب از جانب استاد نشدم و سریع به سمت شاهین رفتم. دستش رو توی دست‌هام گرفتم و گفتم: «آره شاهین. تلاش کنید. تو می‌تونی بیدار شی. تو باید بیدار شی.»

راوی: شاهین

در حال تلاش بودم تا بتونم یکی از اون قطره‌ها رو بگیرم که یه دفعه بارششون قطع شد!

گیج و مبهوت و ایساده بودم، که یک دفعه احساس کردم بغلم خیلی روشن شد. به کنارم نگاه کردم که در کمال تعجب فهمیدم دسته که روشن شده!

دستم داشت می‌درخشید!

همون لحظه دوباره صدای شیما توی فضا پیچید: «آره شاهین، تلاش کن! تو می‌تونی بیدار شی، تو باید بیدار شی!»

شیما اینجا بود، اون صد در صد بالای سرم بود، اون می‌خواست که من بیدار شم، هروقت که یه چیزی می‌درخشید یا نورانی می‌شد، پشت بندش صدای شیما می‌اومد. پس...

حتما شیما یه ارتباطی با این درخشش‌ها و نور‌ها داره.

خب شیما خیلی دلسوزه، خیلی شیطونه، خیلی لجبازه، خیلی مهربونه، بعضی مواقع واقعا رو اعصابه... هی اون مهربونه... شیما مهربونه...

محبت! خودش. نور یعنی محبت.

توی اون ناکجا آبادی که بودم فریاد زدم: «پیداش کردم. پیداش کردم. محبت. نور یعنی محبت.»

همون موقع صدای بانو توی فضا پیچید: «فرین پسر! حالا چشمتون ببند... چشم‌هات رو ببند.»

طبق گفته بانو عمل کردم و چشم‌هام رو بستم. بعد از چند دقیقه احساس کردم سرم سنگین شده و بعد...

با صدای شیما چشم‌هام رو باز کردم. شیما تا چشم‌های باز رو دید طبق عادت همشگیش یه جیغ ماورا بنفش کشید و بعد بغلم پرید، یا بهتره بگم روم پرید.

من: «آخ! شیما... له شدم.»

شیما سریع از روم بلند شد، اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: «ببخشید.»

از روی تخت بلند شدم و گفتم: «وای پسر چشمات رو نگاه کن. نکنه از وقتی که اومدی یه بند داری گریه می‌کنی؟»

بن: «اوه، یعنی یه ریز داشت گریه می‌کرد.»

به سمت اون‌ها برگشتم و گفتم: «عه شماهم اینجا بید. برید بیرون می‌خوام با خواهرم تنها حرف بزنم!»

آرشاوین: «اه. چقدر لوس.»

من: «شما خیلی خوبین. برید بیرون ببینم.»

استاد: «فراموش نکنید که ایشون شاهزاده هستن و باید از حرفشون اطاعت کنیم.»

هرچند که منظور استاد رو نفهمیدم، اما هرچی که بود باعث شد تا همه برن بیرون. به سمت شیما برگشتم. چونه‌اش لرزید و بلافاصله چشم‌هاش پر اشک شد.

با بغض گفت: «شاهین...»

سریع گفتم: «عه. گریه نکنیا.»

یهو به خودم اومدم دیدم شیما تو بغلمه و داره شدید فشارم می‌ده.

شوک شده بودم. دست‌هام همین‌جوری خشک شده بود کنارم مونده بود.

آخرش به خودم اومد و منم بغلش کردم: «هی دختر. آروم باش خب؟ من نمردم که تو اینجوری گریه می‌کنی.»

یه دفعه دیدم یه مشت محکم تو بازوم خورد: «آخ! چی شد؟!»

شیما انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش داشت زار زار برام گریه می‌کرد، با قیافه وحشتناک عصبانی جلوم وایساده بود و دستاش رو به پهلوش زده بود.

چند قدم رفتم عقب و گفتم: «آم... شیما احساس می‌کنم می‌خواهی من رو بخوری.»

همون موقع شیما با جیغ گفت: «تو چرا یهویی گذاشتی رفتی؟ ها؟ نگفتی من از نگرانی سخته می‌کنم؟»

من: «هی، آروم تر! من هر کاری کردم به خاطر خودت بود. فکر می‌کنی خودم دوست داشتم تنهات بذارم؟ آره؟ باور کن برای خودمم خیلی سخت بود که یهو بذارم برم و سه ماه ازت دور باشم اما... شیما باور کن هر کاری کردم به خاطر خودت بود. من الان به لطف کمک‌های استاد روی عطشم تسلط پیدا کردم، اما اون موقع... هیچ کنترلی روی عطشم نداشتم و ممکن بود هر لحظه بهت آسیب بزنم... من... نمی‌خواستم...»

شیما با آرامش پلک‌هاش رو، روی هم گذاشت و گفت: «میدونم شاهین میدونم.»

من: «چی؟ پس چرا...»

شیما پرید وسط حرفم و گفت: «خب... هم خواستم جو بدم و هم از دستت عصبانی بودم به خاطر اینکه قبش بهم نگفتی چه بلایی سرت اومده. اگه می‌گفتی می‌تونستم کمکت کنم.»

من: «خب، آم...»

صدای در حرفم رو قطع کرد و بعدش صدای آرشاوین اومد: «بسه دیگه، از هم دل بکنید بیاید ببینیم چیکار باید بکنیم.»

به شیما نگاه کردم.



شیما: «خب، بریم دیگه.»

سرم رو تگون دادم و با لبخند در رو برای شیما باز کردم.

من: «خانوما مقدمن.»

شیما: چه با ادب شدی.»

چیزی نگفتم و فقط با لبخند سرم رو براش تگون دادم. شیما رفت بیرون و منم پشت سرش. به محض اینکه به جمع رسیدیم بن گفت: «چه عجب! فکر کردیم می‌خواین تا ابد تو اون اتاق بمونید.»

استاد به بن چشم غره رفت و گفت: «هی فراموش نکنید ایشون شاهزاده هستن و باید در جوری که درخورشون باشه باهاشون صحبت کنید.»

با غرور سرم رو بالا گرفتم و یه ابروم رو واسه بن بالا انداختم. شیما آروم دم گوشم گفت: «شاهین خجالت بکش، تو که مغرور نبودی.»

من: «هیس، کار دارم.»

شیما با گنجی شونشو بالا انداخت و نشست، منم کنارش نشستم.

استاد: «خب ما یعنی من و ژنرال یه تصمیمی گرفتیم. برای اینکه شما نجات پیدا کنید قربان. شما باید برید دنبال چهار گیاه اسرار آمیز...»

استاد دوباره همه چیز رو درباره چهار گیاه اسرار آمیز و اون شمشیر و کابوس توضیح داد و گفت که باید دنبال پادزهر برم...

من: «خیلی خب. کی حرکت کنم؟»

آرشاوین: «جانم؟ حرکت کنم؟ نخیر نخیر. عمرا نمی‌ذارم تنها بری. منم می‌آم.»

اخم کردم و گفتم: «نخیر، شرمنده‌ی اخلاق ورزشی‌ات. می‌دونی چه راه خطرناکیه. نمی‌ذارم حتی یکی‌اتون باهام بیاد.»

شیما: «نه، این دفعه نمی‌ذارم تنهام بذاری. منم باهات می‌آم. تو که تنهایی نمی‌تونی انجامش بدی. منم میام رو حرف منم حرف نمی‌زنی.»

ارشی سریع گفت: «خب دیگه پس منم می‌آم.»

بن: «منم که تنها نمی‌مونم؛ در نتیجه باهاتون می‌آم.»

من: «هی هی ترمز، چه پررو. نه نمی‌ذارم بیاید، همین که گفتم.»

به شیما نگاه کردم که خودش رو مظلوم کرده بود و بهم نگاه می کرد. گفتم: «خودت رو عین گربه‌ی شرک نکن واسم که فایده نداره. نظر من عوض نمی شه.»

ژنرال: «شاهین... نه یعنی عالی جناب، با تمام احترامی که براتون قائلم اما به نظر منم بهتره که بذارید بچه ها هم همراهتون بیان. شاید یه موقعیتی پیش بیاد که نتونید تنهایی از پشش بر بیاید.»

استاد سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون داد و گفت: «منم با ژنرال موافقم. راه خطرات زیادی داره و صد در صد شما به همراه و یکی که کمکتون کنه احتیاج پیدا می کنید.»

با حرص و نارضایتی به بچه ها نگاه کردم و بعد با اخم گفتم: «خیلی خب، قبول. شما هم می تونید همراهم بیاید.»

وقتی جیغ و داد و هورا کشیدن بچه ها تموم شد، گفتم: «خب، حالا کی حرکت کنیم؟»

استاد: «خب امروز که باید وسایل مورد نیاز رو جمع کنیم و یه سری توضیح درباره‌ی مسیر هست که باید بدونید، باید یه مقدار تمرین هم بکنید تا بتونید اگه با خلا مواجه شدید از خودتون دفاع کنید... اوم... یک هفته دیگه زمان مناسبی برای حرکت.»

سرم رو تگون دادم و گفتم: «عالیه، خب چه چیزایی رو باید برداریم؟»  
استاد: «اول تمرین...»

با این حرف استاد آه از نهاد هممون بلند شد.

برای بار هزارم داد زدم: «دختر!؟ بیاید دیگه، مهمونی که نمی خوایم بریم.»  
ژرویرا: «اومدیم بابا، اومدیم.»

بله درست فهمیدید، ژرویرا خواهر دو قلوی آرشاوین هم می خواست باهامون بیاد، از بس شیما سرمون غر زد مجبور شدیم به ژرویرا هم بگیم بیاد تا شیما خانوم تنها نباشه، ژرویرا هم که پایه‌ی ماجراجویی، با کله قبول کرد.

بالاخره دخترا از اتاق دل کندن و اومدن بیرون...

آرشاوین با طعنه گفت: «چه عجب! دو سه ساعت دیگه هم می موندینا، ما که زیر پامون علف سبز شد حالا یه خورده بیشتر سبز می شد.»

ژرویرا: «دوباره تو حرف زدی.»

آرشاوین خواست جوابش رو بده که ژنرال و استاد اومدن بیرون. استاد یه نقشه به دستم داد و گفت: «این نقشه‌ی راهتونه عالی‌جناب، خیلی مهمه. باید خیلی مراقبش باشین تا یه وقت گم نشه وگرنه برای پیدا شدنتون ضمانتی نمی‌کنم.»

سریع نقشه رو از دست استاد قاپیدم و همون‌طور که به مسیر پیچ در پیچ راهمون که روی نقشه مشخص بود خیره شده بودم، گفتم: «آها، نگران نباش استاد، حواسم بهش هست.»

استاد سرش رو تکیه داد و گفت: «امیدوارم!»

خلاصه بعد از شنیدن نصیحت‌ها و توصیه‌ها و تذکرات راجع به مسیر و خطراتش که یک هفته بود مدام داشتیم می‌شنیدیم؛ راضی شدن ولمون کنن و بذارن سفرومون رو شروع کنیم.

حدوداً دو ساعت بود که داشتیم توی سکوت راه می‌رفتیم. تا اینکه بالاخره آرشاوین طاقت نیاورد و گفت: «خب... به نظرتون سفرومون کی تموم می‌شه؟»

بن: «هر وقت تموم شد.»

آرشاوین: «آها! خیلی قانع شدم، مرسی.»

بن: «خواهش می‌کنم.»

شیما: «شاهین؟ نمی‌خوای... برامون تعریف کنی چه اتفاقی افتاد؟ از اولش.»

نفسم رو با حرص دادم بیرون. حتی یادآوری اون خاطرات شدیداً عذاب‌آور بود، چه برسه به بازگو کردنش. اما می‌دونستم اگه نگم شیما تا آخر نمی‌خواد ولم کنه.

بنابراین تصمیم گرفتم تا براشون تعریف کنم، بیشتر به خاطر اینکه آرشاوین و بن از فضولی نمی‌رن!

نفس عمیقی کشیدم تا به افکارم مسلط بشم و جمله‌هام رو توی ذهنم مرتب کنم، بعد شروع کردم به بازگو کردن خاطراتی که قطعاً از بدترین خاطرات زندگی‌ام به حساب می‌اومدن.

شیما دوباره دستگاه آبغوره‌گیری‌اش راه افتاده بود. آرشاوین گفت: «این چشمه‌ی اشک تو چرا خشک نمی‌شه دختر؟ چرا شما دخترها اینقدر گریه می‌کنید آخه؟»

ژرویرا: چون مثل شما پسرها...

وسط حرفش پریدم و نداشتم ادامه بده: «اه بس کنید دیگه. یاد کلاس دوممون افتادم که همش سر بهتر بودن دخترا یا پسرا بحث می‌کردیم. مگه بچه‌اید؟»

بن با لحنی که قشنگ توش تمسخر دیده می‌شد گفت: «اهم، عالی‌جناب. از شما بعید بود این بحث کردنا.»

من: «بن میزنمتا! میدونی که از رسمی حرف زدن متنفرم.»

آرشاوین: «پس چرا اون روز که ژنرال اون جواری صدات کرد چیزی نگفتی؟»

من: «خب... چون... می خواستم یه خورده اذیتش کنم. ژنرال با اون همه غرور، فکر کنم خیلی کنف شد از این که فهمید من به قول خودش بچه، مقامم ازش بالاتره.»

بن: «وای آره! قیافه اش وقتی که یهو حرفش رو عوض کرد و بهت گفت عالی جناب خیلی باحال شده بود. انگار که مجبورش کرده باشی یه چیز خیلی بد مزه رو بخوره.»

آرشاوین: «خیلی عجیبه که شیما و ژرویرا نمی خوان در این باره اظهار نظر کن.»

تا آرشاوین این حرفو زد هممون نگاهمون به سمت شیما و ژرویرا کشیده شد که دیدیم طبق عادت دیرینه اشون دارن با هم پیچ پیچ می کنن و می خندن.

بن داد زد: «آهای خانوما؟ باز دارید مدل لباس کی رو مسخره می کنید؟»

ژرویرا: «نخیر! ما هیچ کسی رو مسخره نمی کردیم، داشتیم به یه چیز دیگه می خندیدیم.»

آرشاوین: «عه؟! خب بگید ماهم بخندیم.»

شیما: «نچ، به درد سن شما نمی خوره.»

آرشاوین: «آه، جوجه طلایی اون وقت...»

وسط حرفش پریدم: «به جان خودم اگه بخواید این همه کل کل کنید و سرم رو ببرید برتون می گردونم.»

بن: «مثل این ماماها که دارن بچه ها شون رو تهدید می کنن حرف می زنی.»

ژرویرا: «آخ گفتی، دقیقا!»

من: «ای بابا، مظلوم گیر آوردینا!»

آرشاوین: «بمیرم الهی! چقدر هم که تو مظلومی.»

نفس عمیقی کشیدم و تمام توانم رو به کار گرفتم تا نزنم آرشاوین رو بکشم، بعد با لحنی که تمام تلاشم رو کردم تا آروم و شمرده باشه، گفتم: «بچه ها... اگه همین الان این بحث مسخره رو تموم نکنید قولی نمی دم که تا ده دقیقه دیگه زنده باشید.»

بن: «شاهین تا قبل از اینکه این اتفاق ها بیفته خودتم پایه ی این بحث ها بودی.»

با بد اخلاقی گفتم: «خب که چی؟ حالا نیستم و نمی خوام هم اهل این بحث های خسته کننده باشم.»

آرشاوین: «شاهین... تو خیلی... تغییر کردی.»

پوزخندی زدم و گفتم: «چرا تغییر کردم؟ چون دیگه نمی‌خوام تو این بحث‌های کسل کننده شرکت کنم؟ می‌دونی آرشاوین، به نظر من این تغییر کردن نیست. بهش می‌گن بزرگ شدن.»

صبر نکردم تا نیش و کنایه های بن و ژرویرا رو بشنوم و با کمک باد سریعاً بالا رفتم. اینقدر رفتم بالا تا هم سطح ابرا شدم. نقشه رو از توی کولم درآوردم و نگاه کردم: «خب... اگه اینجا رو رد کنیم می‌رسیم به...» صدای جیغ دخترها مانع از ادامه دادن افکارم شد. نزدیک بود سقوط کنم که به موقع به خودم اومدم و تونستم قدرتم رو کنترل کنم. آرام پایین رفتم. خیلی بی سر و صدا روی زمین فرود اومدم و دویدم پشت درخت‌ها تا دیده نشم: «هی! اینجا چه خبره؟»

همه جا رو دود سیاه رنگ غلیظی گرفته بود اما خب، به لطف چشم‌های خون‌آشامی‌ام می‌تونستم ببینم اما دیدم یکم تار بود.

یه دفعه صدای فریاد بلند و گوش‌خراش آرشاوین اومد که باعث شد نگاهم رو از شیما و ژرویرا بردارم و به اون بدوزم.

آرشاوین دستاش رو روی چشم‌هاش گرفته بود و فریاد می‌زد.

آرشاوین: «نه، سوختم. آخ! چشم‌ام!»

بن دوید و به سمت آرشاوین رفت اما همون موقع یه تیر (تیرهای مختص به کمان نه تفنگ) توی پاش خورد و باعث شد توی چند سانتیمتری آرشاوین زمین بخوره.

منم توی سکوت همه این‌ها رو نظاره‌گر بودم. می‌خواستم جلو برم و کمکشون کنم اما...

یه حسی بهم می‌گفت اگه الان برم جلو کمکشون نمی‌تونم بکنم هیچ، بلکه بیشتر توی دردسر می‌ندازمشون. شیما و ژرویرا هم چند دقیقه بعد مورد اصابت تیرها قرار گرفتن و زمین افتادن. فکر کنم به سر نیزه تیرها، بیهوش کننده زده بودن؛ چون وقتی که بچه‌ها زمین افتادن، بعد از یک یا دو دقیقه دیگه صدای داد و فریادشون نمی‌اومد.

دود یکم کمرنگ تر شد و در نتیجه دید من واضح تر. چند تا مرد که نه بهتره بگم غول! از پشت درخت‌های کاج بیرون اومدن و به سمت بچه‌ها رفتن.

یکی‌اشون با صدای بم و خش دارش که تو کل جنگل می‌پیچید رو به اون یکی گفت: «مطمئنی همین‌ها بودن؟»

شخصی که خطاب بهش سوال پرسیده بود سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و گفت: «آره همین‌ها بودن.»

با دستش آرشاوین رو نشون داد و گفت: «این باید ستاره سیاه باشه، آتش افزار برتر.»  
بعد به ژرویرا اشاره کرد و گفت: «اینم حتما خواهر دوقلوشه. آواتار و آب افزار برتر.»  
یکی دیگه از هفت تا غول گفت: «اما پس خاک افزار برتر کجاست؟»  
اون یکی غول، سرش رو خاروند و درحالی که به بن اشاره می‌کرد، گفت: «حتما اونِی که افتاده پیش ستاره سیاه دیگه.»

غول کناری‌اش گفت: «خب این جویری هم که باد افزار برتر می‌مونه. اصلا اون یکی دختره کیه؟»  
غول اولی: «اینش دیگه به ما مربوط نیست. گفتن که بچه‌ها رو پیدا کنیم و بگیریم، ماهم همین کار رو کردیم. تازه مهم اون خواهر و برادر دوقلوانن نه بقیه‌اشون.»  
غول دومی: «درسته، پس ببریمشون.»

خیلی آروم و بی سر و صدا پشت سرشون راه افتادم تا ببینم قضیه چیه. کل مغزم درگیر بود. آخه اینا کی بودن که یهو مثل عجل معلق ریختن سر بچه‌ها؟

از افراد کابوس که نمی‌تونستند باشن، می‌تونستند؟ خب نه دیگه نمی‌تونستند. چون تا اونجایی که من می‌دونستم کابوس تاحالا هیچ زیر دستی نداشته. خب، گزینه کابوس خط می‌خوره. گزینه بعدی، شاید اشباح جنگلی بودن... اون دود سیاه غلیظ، مردان غول پیکر، لباس‌های سیاهشون... همه و همه نشون از این بود که اون‌ها اشباح جنگلی اند.

خب من شنیدم که شبح‌های جنگلی یه رئیس خیلی قدرتمند و صد البته حریص دارن. خب بازم که صد البته اون رئیس با چنین خصوصیتی هیچ کاری رو بدون اینکه نفعی براش داشته باشه انجام نمی‌ده.  
خب پس اینکه اون‌ها کی هستن حل شد. اونطور که از حرف‌هاشون فهمیدم اون‌ها هیچ شناختی روی قیافه من و شیما ندارن، چون ما رو با آرشاوین و ژرویرا اشتباه گرفتن و این به نفعم بود.

اما یه چیزی مجهول این وسط می‌موند، رئیس اشباح جنگلی واسه چی دنبال من و شیماست؟  
خب که صد البته اگه دنبالشون برم و دست گل به آب ندم می‌فهمم چرا دنبال ما هستن.  
پس همونجور آروم و بی سر و صدا به تعقیب اونا ادامه دادم تا به یه غار رسیدیم، البته دهانه‌ی غار با سنگ بسیار بزرگی پوشونده شده بود و اون قدر طبیعی بود که هیچ کس متوجه نمی‌شد اونجا یه غاره و فکر می‌کرد که کوهه. اما خب من که هر کسی نیستم. من ستاره سیاهم... از نوع خون‌آشامش...

یکی از اشباح که سربند سیاه داشت و معلوم بود سردستشونه جلو رفت و حرکات رمز رو انجام داد: «تق... تق تق... تق... یه ضربه... تق تق تق... سه ضربه و یه لگد... یه سوت.»

رمز رو قشنگ به خاطر سپردم و صبر کردم تا در غار کنار بره و اشباح داخل شن. بعد از اینکه مطمئن شدم همشون رفتن تو و اونقدری دور شدن که صدای کنار رفتن در غار رو نشنون از مخفیگاهم بیرون اومدم و به سمت در غار رفتم، درست همون کارهایی رو که سردستشون انجام داده بود انجام دادم و بعد، خوشبختانه در باز شد.

با خوشحالی پریدم بالا اما سریع جلوی خودم رو گرفتم، تا از روی خوشحالی داد نزلم. وقتی وارد غار شدم خودم رو توی یه جایی دیدم که به نظر انبار بود. پر بود از جعبه و کارتون و کاغذ و هر خرت و پرت و آشغالی که فکر کنید.

گوشه انبار یه راهرو بود که صد در صد کلید رسیدن به بچه‌ها بود. خواستم به سمت راهرو بدوم که یه دفعه صدای صحبت کردن دو نفر رو شنیدم. پس آروم و بی سر و صدا پریدم پشت یه کپه کاغذ و آشغالی که کنارم بود و گوش‌هام رو تیز کردم: «هی؟! شنیدی که ستاره سیاه و آواتار رو گرفتن؟»

کناری‌اش: «آره همین امروز آوردنشون، باید توی چهار زندان اصلی زندانی شده باشن.»

اولی: «رئیس می‌خواد اونا رو بکشه؟»

کناری‌اش: «نه، فکر کنم با کابوس معامله کرده.»

این رو که گفت چشم‌هام نزدیک بود از حدقه بیرون بیاد. مثل اینکه اون طرف هم حس من رو داشت، چون با داد گفت: «چی؟ با کابوس؟ مگه اون نمی‌دونه که کابوس زیر همه‌ی قول و قرارهاش می‌زنه.»

کناری‌اش: «هی آروم تر... ما که نمی‌دونیم رئیس چه نقشه ای داره.»

اولی: «آره درسته، حالا بیا آشغال‌ها رو ببریم.»

در همین لحظه کل آشغال‌هایی که مخفیگاهم رو تشکیل داده بود توسط یه دستگاه آهنی کنار رفت و من خیلی شیک لو رفتم.

با لبخند گفتم: «آم... سلام رفقا.»

اولی: «هی... تو... تو کی هستی؟»

من: «خب... یه بدبخت که به اینجا پناه آورده.»



دستم رو پشت سرم بردم و خواستم آتیش درست کنم که ای داد بیداد... درکمال ناامیدی فهمیدم توی کل غار خلا کشیده شده.

یکی از مردها تفنگش رو به سمتم گرفت و گفت: «زود باش بگو کسی هستی وگرنه می‌کشمت.» در همین لحظه چشمم به بیلی افتاد که درست کنار پام بود، همون موقع فکری به سرم زد... رو به اون مردی که می‌خواست من رو بکشد با نیشخند گفتم: «خب... شایدم نتونی من رو بکشی جوجه.»

بعد با تموم سرعت خون‌آشامی‌ام با پام روی دسته‌ی بیل کوبیدم که بالا پرید و توی دستم گرفتمش، اول سر بیل رو کوبیدم توی کله‌ی کسی که تفنگ دستش بود، که باعث شد بیهوش بشه و زمین بیفته. همون موقع یه گلوله از یه میلیتری از سرم گذشت.

برگشتم و اون یکی مرد رو دیدم که تفنگش تو دستشه، خب پس اون بهم شلیک کرده. با سرعت خون‌آشامی‌ام که خیلی به دردم می‌خورد توی چشم به هم زدن خودم رو بهش رسوندم، یه لگد چرخشی به دستش زدم که تفنگ افتاد و بعد هم یه لگد توی قفسه سینه‌اش زدم، که قشنگ صدای شکستن چند تا از دنده‌هاش رو شنیدم. به عقب پرت شد و روی زمین افتاد. سریع به سمتش رفتم، شونه‌هاش رو گرفتم و توی چشم‌هاش زل زدم. حالا وقتش بود از این قابلیت خون‌آشامی‌ام برای اولین بار استفاده کنم.

می‌تونستم چشم‌های سرخم رو توی چشم‌هاش ببینم، با صدای محکم و لحن دستوری گفتم: «تو هیچ چیز یادت نمی‌آد، هیچ چیز از پسری که بهتون حمله کرد رو به خاطر نداری، حالا هم می‌ری و به رئیس می‌گی که کارت رو انجام دادی و هیچ چیز مشکوکی هم تو انبار ندیدی... برو...»

مرد اطاعت کرد، از جاش بلند شد و به سمت اون راهرو رفت. با هیجان گفتم: «وای پسر عجب کیفی داد! خیلی باحال بود یادم باشه دوباره امتحان کنم!»

برگشتم تا برم سراغ بچه‌ها که با مرد بیهوش مواجه شدم... در طی یک تصمیم آنی دست و پاش رو بستم و پشت کارتونها انداختمش!

دویدم و توی راهرویی رفتم که با یه جایی مثل هزار توی آزمایشگاه استاد، اما از نوع راه پله مواجه شدم. یه لحظه سرم رو گرفتم بالا که دیدم، عه! سر در هر کدوم از راه پله نوشته شده به کجا میرن. خب:

1- تالار اصلی

2- دروازه

3- زندان اصلی شماره یک

4- زندان اصلی شماره دو

5- زندان اصلی شماره سه

6- زندان اصلی شماره چهار

7- ...

و ...

خب پس اول می‌رم زندان شماره یک. بدون معطلی دویدم و وارد راه پله‌ای که به سمت پایین می‌رفت شدم، خوشبختانه پله‌ها ماریپچ بود و در نتیجه خیلی راحت می‌تونستم بپریم. خیلی راحت پریدم و در وقت صرفه جویی کردم. روبه روم یه در آهنی بود، یه نگاه به در انداختم. اینکه جا کلید هم نداشت پس چجوری بازش می‌کنن؟ در حال فشار آوردن به مغز نداشتم بودم تا بتونم بفهمم چه جوری این در رو باز کنم که یهو صدای قدم‌های چند نفر اومد.

برگشتم و دور و برم نگاه کردم که چشمم به پله‌ها خورد. سریع پریدم و زیر پله‌ها قایم شدم. به لطف شنل سیاهم راحت تونستم استتار کنم.

صدای فریاد یه نفر اومد: «چی؟ منظورت چیه که ستاره سیاه رو نگرفتید ها؟! ای احمق‌ها! هیچ وقت نمی‌تونید کاری رو درست انجام بدید.»

یکی از اشباح: «اما رئیس... ما...»

رئیس: «ساکت باش! نمی‌خوام چیزی بشنوم.»

جلوی در زندان وایسادن و

من تونستم چهرشون رو ببینم، پس این رئیسشونه. از حق نگذریم قیافه‌اش یه خورده خیلی خطرناک بود! اون چشم‌های زردشم ترسناک بودن چهره‌اش رو ده برابر کرده بود!

خب صد در صد الان در زندان رو باز می‌کنه، پس با دقت به حرکاتش نگاه کردم. کف دستش رو روی قسمتی از دیوار گذاشت و فشار داد که دیوار تو رفت. اون قسمت رو قشنگ به خاطر سپردم.

وقتی که دیوار رفت تو یه صفحه کلید بیرون اومد.

لعنتی! اون نگهبان بغل صفحه کلید وایساده، نمی‌تونم ببینم چه اعدادی رو وارد می‌کنه.

صدای وارد کردن اعداد توی صفحه کلید اومد: «دینگ دنگ... دیدنگ دیدنگ... دنگ دینگ...»

در باز شد و رئیس و اون نگهبانِ تو رفتن. چند دقیقه بعد، صدای یه فریاد آشنا به گوشم خورد و طولی نکشید که فهمیدم صاحب اون صدا کسی نیست جز... آرشاوین!

دوباره صدای آرشاوین می‌اومد که این بار با فریاد می‌گفت: «من نمی‌دونم کجاست!»  
یه فریاد گوش‌خراش دیگه. آرشاوین داشت درد می‌کشید و کاری از دست من بر نمی‌اومد. می‌خواستم خودم رو بکشم، از دیدن درد کشیدن دوست‌هام و ناتوان بودن خودم، برای کمک کردن به اون‌ها.  
همه‌اش می‌خواستم برم و یه کاری بکنم، اما می‌ترسیدم جون آرشاوین توی خطر بیفته. پس سر جام ایستادم و مثل یه آدم بی‌عرضه به فریادهای دردآور بهترین دوستم گوش دادم.  
آرشاوین با هر فریادی که می‌کشید انگار خنجرى به قلب سیاهم می‌زد. باورم نمی‌شه قلبم درد گرفت... به خاطر زجرى که دوستِ مثلِ برادرم می‌کشید، قلبم درد گرفته بود.

بالاخره اون زن نفرت‌انگیز به همراه اون نگهبان از زندان بیرون اومدن. زن رو به نگهبان گفت: «خب اگه این ندونه بقیه هم نمی‌دونن. اون طور که شنیدم این پسره از همه به ستاره سیاه نزدیک تر بوده. خواهرش هم نمی‌تونیم شکنجه کنیم. اون، آواتار رو سالم می‌خواد.»

نگهبان چیزی نگفت و دنبال اون زن شیطانی راه افتاد. وقتی مطمئن شدم از راه پله خارج شدن پریدم بیرون. همون جایی ایستادم که اون زن ایستاده بود و با دستم قسمتی از دیوار رو فشار دادم که اون فشار داده بود. خوشبختانه اون جا رو درست به خاطر سپرده بودم و بعد از اینکه دیوار رفت تو صفحه کلید اومد بیرون.

یه دفعه یه صدایی توی گوشم پیچید: «دینگ دنگ... دیدنگ دیدنگ... دنگ دینگ»  
خودشه. صدای اعداد. من صداشون رو یادم بود. دستم رو روی صفحه کلید به حرکت در آوردم: «اه به خشکی شانس! عیب نداره، یکی دیگه رو امتحان می‌کنیم.»

این دفعه زدم: «شیش، یک... نه، نه... یک، هفت.»  
با امیدواری به در نگاه کردم. خودش بود و در رو باز کرد. با خوشحالی سریع پریدم و داخل رفتم، اما با دیدن اون زندان و بدتر از همه دیدن آرشاوین تو اون حالت، کل خوشیم بر باد فنا رفت.

اگه چند قدم جلو تر می‌رفتم می‌افتادم! چون سطح زمین با جایی که من وایساده بودم خیلی فاصله داشت. جلو رفتم و لبه‌ی زمین وایسادم. وای خدای من! اون...اون واقعا آرشاوین بود؟!

پایین یه زمین کاملاً گرد بود، میشه گفت یه جور گودال بود. کل گودال آتیش بود. درست وسط آتیش، دوباره یه قسمت گرد از زمین وجود داشت که آتیش نگرفته بود و آرشاوین خونی و زخمی اون جا افتاده بود. فریاد زدم: «آرشاوین؟!»

بعد سریع پایین پریدم. متأسفانه نتونستم بیفتم پیش آرشاوین و کمی افتادم عقب تر. یعنی قشنگ توی آتیش افتادم! اما زخم‌های من مهم نبود؛ چون سریع ترمیم می‌شد اما آرشاوین...

سریع دویدم و از آتیش بیرون پریدم. درسته زخم‌هام می‌سوخت، اما سوزش قلبم به خاطر دیدن بهترین دوستم توی اون وضعیت، باعث شده بود تا دیگه اصلاً به زخم‌هام فکر نکنم. دست انداختم زیر کمر آرشاوین و بلندش کردم، تند تند شروع کردم به حرف زدن: «آرشاوین؟ آرشاوین حالت خوبه؟ تورو خدا جوابم رو بده آرشاوین؟ من غلط کردم که تنهاتون گذاشتم. تورو خدا آرشاوین. آخه من... من چیکار کنم... آرشاوین آرشاوین بلند شو...»  
آرشاوین سرفه‌ای کرد و با صدای خش‌دار و ضعیفی گفت: «ای... ک... وف... ه... ز... زنده‌ام. ای دیوونه... تو... د... داری... گر... یه... می... کنی؟!»

سریع دستم رو زیر چشم‌هام کشیدم که در کمال تعجب دیدم خیس‌ه! من کی گریه‌ام گرفت که خودم نفهمیدم؟ سریع آرشاوین رو روی کولم و گفتم: «نگران نباش رفیق الان از اینجا بیرون می‌برمت. نمی‌دونم می‌تونم بالا هم ببرم یا نه؟ ای خدا خواهش می‌کنم. رفتم عقب... بعد سریع دویدم و بالا پریدم. آرشاوین با اون حالش داد زد: «ای بمیری! خون‌آشام‌ها فقط می‌تونن پایین بپرن، نه بالا دیوونه!»  
اما در کمال تعجب تونستم ببرم و روی زمین فرود اومدیم. یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم: «خب. که نمی‌تونم ببرم، آره؟»

آرشاوین از موضعش کوتاه نیومد و گفت: «خب، این... م... مربوط به خاصیت ه... های ستاره سیاه بودنته... نه... خ.. خون‌آشام.»

من: «باشه بابا تو بردی. من نمی‌دونم چرا حتی اگه دم مرگ هم باشی دست از جواب دادن بر نمی‌داری.»  
در رو نیمه باز گذاشته بودم، تا یه وقت بسته نشه. رفتیم بیرون. خب... الان من باید آرشاوین رو این‌همه پله بالا می‌بردم!؟

بالاخره پله‌ها تموم شد. بدجور نفس نفس می‌زدم، اصلاً داشتم می‌مردم. همون‌طور که نفس نفس می‌زدم، گفتم: «آرشاوین... وجدانا... سنگینی! هوف.»

آرشاوین: «هر کی خربزه می خوره... پای لرزش هم می شینه... می... خواستی... ولمون نکنی بری. تازه... کشکی کشکی.»

سرم رو تکون دادم. حق با آرشاوین بود. دوباره به اون سالن رسیدیم. وارد راهروی زندان اصلی شماره دو شدیم. مثل دفعه‌ی قبل پله‌ها رو پایین پریدم.

آرشاورن: «ش... اهین؟ نمی... تونی... خلا رو... بشکونی؟»

این رو که گفت واقعا به احمق بودن خودم پی بردم! چرا که نه؟ من ستاره سیاه بودم؛ یعنی قدرتمندترین موجود روی جهان. چرا نمی‌تونستم یه خلا ساده رو از بین ببرم؟ خلا‌ها انواع زیادی دارن اما این خلا از نوع متوسط بود، پس یعنی راحت نابود می‌شد.

آرشاوین رو از روی کولم پایین آوردم و یکی رو پیشونیم زدم. چقدر الکی وقتم رو هدر دادم. چقدر الکی با بیل به جون اون دوتا نگهبان بیچاره افتادم. چقدر الکی واسه باز کردن اون در به خودم فشار آوردم. خب حالا باید چیکار می‌کردم؟ یاد حرف‌های استادم افتادم: «خیلی چیزها هست که با آموزش دیدن به دست نمی‌آد. یه سری چیزها رو فقط باید با تمرکز و از روی غریزه به دست آورد.»

تمرکز... تمرکز! روی زمین چهار زانو نشستم و چشم‌هام رو بستم. از آرشاوین ممنون بودم که سکوت کرده و با اینکه می‌دونستم داره از فضولی می‌میره ولی چیزی نمی‌گفت.

خب حالا وقتشه ذهنم رو خالی کنم، درست مثل موقعی که می‌خواستم عطشم رو کنترل کنم. خالی خالی. پر از پوچی! من ستاره سیاه بودم و باید می‌تونستم این خلا لعنتی رو بشکنم. پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

همون‌طور که نشسته بودم احساس کردم روی هوا شناورم! خب الان وقت تعجب کردن نبود باید روی کارم تمرکز کنم.

منشا خلا کجا بود؟ باید منشا رو پیدا می‌کردم. با نابود کردن منشا خلا نابود می‌شد. امواج خلا رو حس می‌کردم. پیداش کردم، خودش بود! اتاق رئیس! اون‌جا بود، مطمئنم منشا همون‌جا بود. باید نابودش می‌کردم! من: «من... ستاره سیاه... تمام امواج را به سمت خود فرا می‌خوانم... من... ستاره سیاه... تمام امواج را به سمت خود فرا می‌خوانم...»

هرچی بیشتر این جملات رو تکرار می‌کردم سردردم بیشتر می‌شد. سرم داشت می‌ترکید. احساس می‌کردم سرم داره مثل بادکنک باد می‌شه و یه دفعه می‌ترکه. امواج از سراسر غار به سمتم هجوم آوردن. قشنگ می‌تونستم

احساس کنم که تمام امواج خلا این جا بودن و دور و اطراف غار خالی از امواج خلا بود. خب حالا تنها کاری که باید می کردم این بود که نابودشون کنم... یک... دو... سه!

یه دفعه صدای انفجار مهیبی توی کل غار پیچید و بعد صدای زنگ خطر. صدای زنگ خطر بلند شده بود: «خطر! خطر! خلا نابود شد! خطر! خطر!»

یه دفعه با سر پایین افتادم. آرشاوین: «وای پسر... عجب... ب... احال بود!» بلند شدم. احساس خیلی خوبی داشتم. احساس می کردم خیلی قدرتمندم، در حدی که دیگه به عناصر نیازی ندارم! دستم رو به سمت در زندان گرفتم و با یه اشاره پرتش کنار پرتش کردم! آرشاوین با دهن باز بهم نگاه می کرد. خب حق داشت برای خودمم تعجب آور بود که بتونم بدون استفاده از عناصرم کاری رو انجام بدم.

سریع توی زندان رفتم. اونجا جهنم بود و اینجا یخبندون! خب البته من که خون آشام بودم و سرما رو حس نمی کنم اما از شکل و شمایل زندان معلوم بود که حسابی سرده. برف تا روی شکمم اومده بود! خب خوشبختانه دیگه نیازی نیست راه برم. پریدم بالا و وکل برف های زندان رو با آتیش آب کردم و بعد سمت بن دویدم، که دندون هاش داشت از شدت سرما به هم می خورد. یه نگاهی به من کرد و گفت: «ش... شاهین؟ واقعا... خودتی یا... دوتامون... م... مردیم؟»

لبخندی زدم و گفتم: «نه خودمم تو نمردی. صبر کن الان بیرون می ریم. شنلم رو درآوردم و روی بن انداختم. بعد سریع بیرون بردمش. رو به آرشاوین گفتم: «خب، دیگه خلا برداشته شده می تونی از باد استفاده کنی. تو پیر برو ژرویرا رو بیار منم سراغ شیما می رم. بیرون همدیگه رو می بینیم. فقط بجنب همه جا دنبالمون.» آرشاوین: «ب.ا.شه. بدرود.»

آرشاوین داشت می دوید بره دنبال ژرویرا که یه دفعه فکری به سرم زد. داد زدم: «نه آرشاوین صبر کن!» آرشاوین ایست کرد و با تعجب به سمتم برگشت. گفتم: «تو و بن حالتون خوب نیست بهتره برید بیرون. به شیما هم پیام ذهنی می فرستم و خودم دنبال ژرویرا می رم. بدوید زود باشید، بیرون برید.» آرشاوین سریع گفت: «باشه. اومیدوارم زنده برگردی، خداحافظ!»

سریع از پله ها رفتم بالا و به سمت زندان بعدی رفتم. امیدوار بودم که ژرویرا توی زندان اصلی شماره ی سه باشه. همون جور که نگهبان ها رو از سر راهم برمی داشتم و می دویدم سمت در زندان به شیما از طریق ذهنم

پیام دادم: «شیما خلا نابود شده. از قدرت استفاده کن و فرار کن. آرشاوین و بن بیرون. من ژرویرا رو نجات می‌دم و می‌آم. مواظب خودت باش. بدرود.»

بعد ذهنم رو بستم و در زندان رو با یه حرکت از جا کردم. وقت توجه کردن به زندان نبود فقط سریع سمت ژرویرا دویدم و با داد گفتم: «ژرویرا خلا نابود شده. یالا از قدرت استفاده کن.»

تا حرفم رو شنید یهو ریشه‌های خاردار غول پیکری از زمین زد بیرون و زنجیرهای دور دست و پاش رو باز کرد. برگشتیم و خواستیم سریع فلنگ رو ببندیم که با یه لشکر نگهبان مواجه شدیم.

من: «به به! این یعنی آخر خوش شانسی! خب... خیلی زیاده. باید بینش رو بشکافیم و بریم بیرون.»  
ژرویرا: «باشه.»

من: «یک... دو... سه... بــــــدو!»

باهم به جلو دویدیم. ژرویرا با استفاده از برگ‌ها و ریشه‌های خاردار راهش رو باز می‌کرد و من با استفاده از باد به کناری پرتشون کردم.

بالاخره تونستیم از زندان بزنیم بیرون. خب حالا قسمت سخت ماجرا شروع می‌شه. فرار از غار!

سریع راه پله‌ها رو با استفاده از قدرتمون بالا رفتیم که با یه لشکر دیگه مواجه شدیم!

ژرویرا: «یا خدا! اینا تموم نمی‌شن؟ چقدر زیاده.»

من: «ژرویرا؟ تاحالا با کالسکه‌های بادی آرشاوین پرواز کردی؟»

ژرویرا: «خب معلومه که پرواز کردم. تو این موقعیت این چه سوالیه؟»

من: «خب پس با شماره سه بپر روی کالسکه. یک... دو... سه!»

من پریدم و ژرویرا هم تازه مخش دود شد و داخل کالسکه پرید. از بالای سر نگهبان‌ها پرواز کردیم به سمت در خروجی که تیراندازی شروع شد.

با داد گفتم: «سرت رو بدزد. مواظب باش!»

خودم که مهم نیستم چون زخم‌هام خوب می‌شه، اما ژرویرا نه. به خاطر اینکه تیرها به ژرویرا اصابت نکنه مجبور بودم زیگزاکی حرکت کنم و از بین رگبار تیرهاشون جاخالی بدم.

بالاخره از در خروجی زدیم بیرون و خلاص شدیم. با خوشحالی خندیدم و گفتم: «ایول! همینه!»

اما این خوشحالی فقط چند ثانیه دووم داشت؛ چون تا بیرون غار هم دنبالمون اومدن.

ژرویرا: «اه! ولمون کنید دیگه.»



سرعتم رو بیشتر کردم و اوج گرفتم. بالا رفتم، خیلی بالا. اون قدر بالا رفتیم که رو ابرها بودیم و از دید خارج شدیم. اون موقع بود که واقعا یه نفس راحت کشیدیم اما بازم یه دفعه یاد بچه ها افتادم.

با هول توی ذهنم به آرشاوین پیام دادم: «آرشاوین؟ آرشاوین؟ کجایی؟ خویین؟ زنده اید؟»  
آرشاوین: «ما پشت سرتیم دانشمند!»

سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم و بچه ها رو دیدم که توی یه کالسکه از جنس آب نشستن. نفسم رو با آسودگی بیرون دادم. لبخندی زدم و با آرامش چشم هام رو بستم اما صدای آرشاوین وسط آرامشم پرید: «اگه تنهامون نمی داشتی هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.»  
من: «هی... خود شما دعوا رو شروع کردید.»

آرشاوین: «بچه که نیستی دیگه داره هیجده سالت می شه، نباید تا می گن یخ قهر کنی بری.»  
من: «حالا خوبه خودت هیجده سالت و هنوز این بحث های بچه گونه رو با دخترها پیش میکشی.»  
آرشاوین خواست جوابمو بده که شیما داد زد: «فقط کافیه یه کلمه دیگه حرف بزنی تا خفه اتون کنم.»  
با فریاد شیما ساکت شدیم و فقط با غضب به هم نگاه کردیم.

شیما: «خب به کوه یخ رسیدیم. حالا چی کار کنیم؟»  
به نقشه نگاهی انداختم و گفتم: «خب... اینطور که نقشه نشون می ده گیاه اسرار آمیز درست روی قله قرار داره.»

شیما: «خب دیگه. پس بریم برش داریم.»  
سرم رو تکیون دادم و روی زمین فرود اومدیم. از کالسکه ها پیاده شدیم و به سمت کوه رفتیم. من و شیما جلوتر از بچه ها حرکت می کردیم و داشتیم درباره چهار گیاه اسرار آمیز و این که اون یکی رو چه جوری از ادمونت بگیریم حرف می زدیم که یهو صدای "آخ" بن اومد.

برگشتیم و دیدیم که بچه ها همین جوری کلی عقب تر از ما وایسادن. گفتم: «پس چرا نمی آید؟»  
آرشاوین: «چون نمی تونیم!»

با تعجب گفتم: «جان؟!»

با دو خودمون رو به بچه رسوندیم. دست آرشاوین رو گرفتم و کشیدم و گفتم: «یعنی چی که نمی تونید؟»  
اما آرشاوین از جاش تکیون نخورد. انگار یه مانع نامرئی وجود داشت و نمی داشت که بچه ها جلوتر بیان. شیما با اخم گفت: «یعنی چی؟ من که سر در نمی آرم.»

یه دفعه با صدای بلند گفتم: «هی! من می‌دونم این چیه!»

منتظر جواب بچه‌ها نشدم و گفتم: «حتما این گیاه اسرار آمیز عنصر آبه. این مانع ایجاد شده تا کسایی که دارای عنصر آب نیستن نتونن وارد بشن. در نتیجه من و شیما که دوتامون عنصر آب رو داریم تونستیم از مانع عبور کنیم اما شما موندید. این رو توی اون کتابی که از کتابخونه ممنوعه یواشکی برداشتم خونده بودم.»

آرشاوین: «یعنی ما باید اینجا یه لنگه پا بمونیم تا شما برید گیاه اسرار آمیز رو بردارید و بیاید؟»

شیما: «لابد دیگه.»

بن: «خیلی خب ما وایمیسیم. فقط زیاد طولش ندید.»

من: «سعی می‌کنیم. اما قول نمی‌دیم.»

با شیما به سمت کوه دویدیم. گفتم: «خب حالا طبیعتا باید با استفاده از آب بریم بالا دیگه؟»

شیما: «خب آره دیگه.»

همون لحظه امواج آب از زیر پاش دراومدن و به سمت بالا بردنش. منم با استفاده از آب بالا رفتم. بالاخره به قله رسیدیم.

شیما: «وای خدا! خیلی خوشگله!»

من: «آره. خیلی تحت تاثیر زیبایی‌اش قرار گرفتم. حالا بهتره برش داریم.»

شیما با اخم بهم نگاه کرد و دستش رو برد سمت گیاه که فریاد زدم: «نه! صبر کن.»

شیما با تعجب به سمتم برگشت و گفت: «چی؟ من فقط می‌خوام گیاه رو بردارم.»

من: «می‌دونم فقط می‌خوای گیاه رو برداری. اما این گیاه عنصر آبِ خیلی ظریف و شکننده‌ست پس باید احتیاط کنیم.»

بعد خودم یه گوی از جنس آب به سمت گیاه فرستادم. گیاه توی گوی جا گرفت و بعد آروم به سمت خودم آوردمش. رو به شیما گفتم: «دیدی؟»

سرش رو تکون داد و گفت: «بهتره دیگه بریم. الان بچه‌ها دیگه دادشون در اومده.»

موافقت کردم و باهم پایین رفتیم و به سمت بچه‌ها دویدیم.

شیما: «خب اولی‌اش رو برداشتیم. حالا باید بریم سراغ دومین گیاه، که گیاه اسرار آمیز خاک باشه.»

بن: «بله. این دفعه نوبت منه.»

من: «آخی چه ذوقی می‌کنه بچه.»

من: «بن آروم برش دار.»

بن: «خیلی خب دیگه هولم نکن.»

من: «زودباش دیگه. الان می‌افتم.»

بن: «اه دو دقیقه ساکت باش... آها گرفتمش. بالا بکشم.»

بالا کشیدمش و باهم به سمت بچه‌ها رفتیم. شیما: «خب اینم از این، می‌مونه یکی دیگه و اون یکی رو هم که...»

من حرفش رو کامل کردم: «باید از ادمونت بگیریم.»

شیما سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون داد. نگرانی توی چشم‌هاش موج می‌زد. لبخندی زدم و با مهربونی گفتم: «نگران نباش. درست میشه.»

من: «خب این یکی کار خودمه. لازم نیست تو بیای شیما.»

شیما: «چی؟ اما منم عنصر آتیش رو دارم.»

من: «درسته اما تو یه آتش افزار معمولی محسوب می‌شی و اگه بیفتی توی مواد مذابی که این آتش فشان یعنی آتش فشانی که مال الهه‌ها بوده، درجا می‌میری. پس دیگه حرفش رو نزن.»

خواست اعتراضی کنه که گفتم: «هیچ گونه اعتراضی وارد نیست. بدرود.»

بعد شروع کردم به سمت آتش فشان دویدن. گیاه عنصر آتش توی دهانه‌ی آتش فشان قرار داشت و باید از اونجا برش می‌داشتم. خب خوشبختانه یکی دیگه از قابلیت های خون‌آشامی‌ام اینه که دیگه گرما رو حس نمی‌کردم پس کارم خیلی آسون بود.

به کمک آتیش سریع از کوه بالا رفتم و وارد دهانه شدم. مواد مذاب ته آتشفشان درحال جوشیدن بود. خب... حدس می‌زدم مدت زیادی به فورانش نمونده باشه! پس بهتره سریع بزنم به چاک.

به سمت گیاه رفتم و مثل بقیه گیاه‌ها یه گوی از جنس عنصر خودش یعنی آتش به سمتش فرستادم. تا گیاه رو برداشتم، اوضاع به هم ریخت. مواد مذاب به سرعت در حال بالا اومدن بودن و چیزی به فوران آتشفشان نمونده بود.

سریع با آتیش بالا رفتم و درست زمانی که از دهانه بیرون پریدم، مواد مذاب از پشتم فواره زد. قشنگ می‌تونستم احساس کنم که کمرم داره می‌سوزه اما توجهی نکردم و رو به بچه‌ها که مبهوت داشتن فوران گدازه‌های آتشین رو نگاه می‌کردن ف یاد زدم: «معطل چی هستی؟! زود باشید از اینجا دور شید.»

همونطور که در حال سقوط رو به پایین بودم باد رو صدا زدم. احتیاجی به ساختن کالسکه یا هرچیز دیگه ای نبود. می‌تونستم با باد پرواز کنم. سریع اوج گرفتم و از آتشفشان دور شدم. به بچه‌ها رسیدم، اونقدری دور شده بودیم که دیگه در امان باشیم. آرشاوین تا منو دید با اعتراض گفت: «هی این انصاف نیست! استفاده از باد بدون ساختن اشیا آموزش نهایی من بود، اونوقت تو بلدی؟»

من: «هی آروم باش. این تقصیر من نیست.»

آرشاوین: «خب قانع شدم. حالا مقصد بعدیمون کجاست؟»

شیما: «خونه ادمونت...»

من: «خب اول من می‌رم.»

بن: «دوباره جو قهرمان بودن گرفت؟»

من: «هه هه هه بامزه!»

ژرویرا با غیض گفت: «بچه‌ها؟!»

شونم رو بیخیال بالا انداختم و وارد خونه‌ی ادمونت که خوشبختانه درش باز بود شدم. بلند گفتم: «آهای جد بزرگوار؟ مهمون نمی‌خوای؟»

ادمونت عین برق جلوم ظاهر شد. با پوزخند گفت: «خیلی شجاع شدی، اما هنوزم همون قدر احمقی.»

خواست به سمتم بیاد و بگیره تیکه تیکه‌ام کنه که سریع دستم رو بالا بردم و ادمونت سر جاش خشک شد: «آ. این دفعه من قوی ترم جناب. پس بهتره بشینی تا باهم صحبت کنیم.»

ادمونت: «فکر کردی نمی‌دونم چی می‌خوای بچه؟ حتی فکرش هم نکن که گیاه اسرار آمیز رو بهت بدم.»  
عصبانی شدم و با فریاد گفتم: «که چی؟ می‌خوای به چی برسی؟ تا کی می‌خوای وانمود کنی بدجنسی هان؟! فکر کردی نمی‌دونم تو گذشته چه اتفاقی واست افتاده؟ تو پسر بانویی چطور می‌تونی اینقدر پلید باشی؟»

اونم متقابلا فریاد زد: «فکر کردی خودم خواستم پلید باشم آره؟ نه پسر کوچولو خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی. نمی‌فهمی اینکه هزار بار خواب ببینی خواهرت رو با دست‌های خودت کشتی یعنی چی! نمی‌تونی بفهمی که کابوس‌ها کم کم به حقیقت تبدیل بشه یعنی چی! نمی‌تونی!»

بازم با فریاد گفتم: «خب پس چرا نمی‌خوای تمومش کنی؟ بذار کابوس رو بکشم تا هممون نجات پیدا کنیم. من می‌دونم هنوز هم یه ذره رحم و احساس توی وجودت هست. مادرت هیچ وقت این رو نمی‌خواست.

بانو هیچ وقت نمی‌خواست ببیند سرزمینی رو که اونقدر براش زحمت کشیده به دست پسر خودش نابود بشه، می‌خواست؟!»

صدام رو پایین آوردم و گفتم: «گیاه رو به من بده... به خاطر مادرت... به خاطر خواهرت...» ادمونت روی زمین افتاد و سرش رو توی دست‌هاش گرفت. نمی‌تونستم درک کنم که الان توی چه حالیه، اما می‌تونستم بفهمم که چقدر ناراحته. جلو رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم: «ادمونت... تو اونقدر هم بد نیستی... گیاه رو به من بده... خواهش می‌کنم.»

بچه‌ها در تمام مدت مثل تماشاچی فقط نظاره‌گر حرفای ما بودن. ادمونت سرش رو تکیه داد و بلند شد و به یکی از اتاق‌ها رفت. منم همون‌جا وایسادم تا برگرده. شیما: «چرا دنبالش نرفتی؟ ممکنه فرار کنه.»

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکیه دادم و گفتم: «نه اون فرار نمی‌کنه. شده به خاطر خواهرش هم کم‌کم می‌کنه.»

چند دقیقه بعد ادمونت با گوی که از جنس باد بود و گیاه اسرار آمیز توش بود، از اتاق بیرون اومد. شیما درحالی که اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود گفت: «تو... خیلی مهربونی. واقعا ازت ممنونم.»

ادمونت: «مهربون؟ شاید آخرین صفتی که بشه بهم داد مهربون باشه.»

منم لبخندی زدم و گوی رو از ادمونت گرفتم: «تو واقعا پسر بانویی. ممنونم.»

ادمونت: «فقط اونو از بین ببر. بهم قول بده شاهین. قول بده که نابودش می‌کنی.»

با آرامش پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و گفتم: «مطمئن باش. هرطور که شده نابودش می‌کنم، حتی... اگه به قیمت جونم تموم بشه...»

شیما با ناراحتی و اعتراض گفت: «عه! شاهین این چه حرفیه؟»

سرم رو تکیه دادم و گفتم: «شیما این حقیقته. من در برابر دشمنی که چندین هزار سال سن داره؛ شانسم زیاد نیست.»

شیما خواست دوباره اعتراض کنه که گفتم: «بعدا درباره‌اش حرف می‌زنیم. الان باید این چهار گیاه رو به استاد برسونیم تا شمشیر رو تکمیل کنه. فکر نکنم وقت زیادی هم داشته باشیم.»

بچه‌ها موافقت کردن. با مهربونی از ادمونت خداحافظی کردیم و به سمت خونه استاد راه افتادیم.

استاد: «نه پیر مرد احمق نباید اون رو اونجا بذاری.»

ژنرال: «بین کی به کی می‌گه پیرمرد. بین یادت باشه که من مقامم از تو بالاتره پس باید با احترام با من برخورد کنی.»

استاد: «ای کاش همون قدری که قدرت داری عقل هم داشتی. اون موقع می‌تونستم باهات محترمانه رفتار کنم، نه الان که اندازه یه بچه هم عقل نداری.»

یه ابروم رو بالا انداختم و با خنده به بچه‌ها نگاه کردم. بن همونطور که می‌خندید گفت: «من گفتم اگر این‌ها رو با هم تنها بذاریم دعواشون می‌شه!»

آرشاوین: «خب پس تا هم رو نکشتن بریم جداشون کنیم.»  
با خنده وارد کلبه استاد شدیم.

آرشاوین: «عه عه عه. ژنرال از شما بعید بود کل کل کردن.»  
من: «از شما هم همین‌طور استاد.»

استاد و ژنرال با دستپاچگی از وارد شدن یهویی ما، با لحن دستپاچه‌تری گفتن: «آ... قربان... ما...»  
بلند خندیدم و گفتم: «نه من قربان نیستم. من همون شاهین تنبلی‌ام که همیشه از تمرین‌ها فراری بود.»  
استاد: «اما قربان من اجازه‌ی همچین جسارتی رو به خودم نمی‌دم.»

من: «خب پس که اینطور. اما این یه دستوره.»

ژنرال: «چشم ق... یعنی شاهین.»

من: «خوبه. خب شمشیر رو آماده کردین؟»

استاد چشم غره‌ای به ژنرال رفت بعد رو به ما با غیض گفت: «البته که ساختیم...»

بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «حالا باید شمشیر رو با شیرهی مخلوط شده‌ی اون چهار گیاه بشوریم تا قدرتش رو بدست بیاره.»

استاد: «شاهین کار مخلوط کردن شیرهی گیاه‌های اسرار آمیز تموم شد. شمشیر رو بردار بیار.»

من: «الان می‌آرم.»

شمشیر براق و صیقلی زیبا رو برداشتم و با بچه‌ها به سمت در آزمایشگاه رفتیم. آرشاوین غرغر کنان گفت: «آخه من نمی‌دونم چرا نداشتن ما هم بریم داخل آزمایشگاه و مجبورمون کردن سه ساعت تو خاک و خل اون بیرون...»

با دیدن صحنه‌ی رو به روش غر زدنش رو ادامه نداد و گفت: «آها. فهمیدم چرا!»  
 خنده کوچیکی کردیم که به محض باز شدن دهنمون کلی دود و گاز وارد دهنمون شد و به سرفه انداختمون.  
 دستم رو جلوی صورتم تکون دادم تا یکمی دودها کنار برن. بعد به سمت ژنرال و استاد رفتم و شمشیر رو بهشون دادم.

استاد خواست شمشیرو توی تشتی که از مایع غلیظ و نقره‌ای رنگی پر شده بود و مخلوط شیرهی چهار گیاه بود فرو بیره، که ژنرال فریاد زد: «نه صبر کن!»

استاد: «چی شده پیر مرد؟»

ژنرال: «اگه توی فضای بسته اون رو شستشو بدیم، ممکنه که بازم گاز ترشح بشه و اون موقع صد در صد توی اینجا خفه می‌شیم.»

استاد دستی به ریشش کشید و گفت: «آفرین پیر مرد! این بار به یه دردی خوردی.»

ژنرال فقط با غضب استاد رو نگاه کرد و حرفی نزد. در نتیجه ما مجبور شدیم بیرون و شمشیر رو با شیرهی گیاههای اسرار آمیز بشوریم.

رفتیم بیرون و دوباره وارد جنگل شدیم. کلبه‌ی استاد جایی قرار داشت که رو به روش یه زمین بزرگ، هموار، قشنگ و سرسبز، بدون هیچ سنگ یا درختی که باعث ناهمواری بشه، وجود داشت.

استاد رفت و تشت رو، روی زمین قرار داد. ژنرال هم رفت و شمشیر رو به استاد داد. ما هم کمی دور تر ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا ببینیم چه اتفاقی می‌افته.

استاد شمشیر رو توی تشت فرو برد. زمانی که شمشیر رو بیرون آورد هممون دهنمون از تعجب باز موند...

من: «آم... خ... خیلی درخشانه!»

ژنرال: «خیلی قشنگه.»

استاد شمشیر رو به سمتم گرفت. جلو رفتم و شمشیر رو از استاد گرفتم. خیلی درخشان و زیبا بود. به محض اینکه شمشیر رو توی دستام گرفتم، اوضاع به هم ریخت.

صاعقه زد و درختی که کنارمون بود، از وسط نصف شد و آتیش گرفت. آسمون تیره شد و طوفان شروع شد. قطره‌های بارون به سرعت می‌باریدن و حسابی خیسمون می‌کردن. دکه شنلم باز شد و باد بردش. آرشاوین فریاد زد: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»



استاد همون طور که دستش رو جلوی چشمش گرفته بود تا خاک و خلی که به هوا بلند شده بود کورش نکنه، گفت: «کابوس! کابوس داره می‌آد.»

با فریاد گفتم: «جان؟»

همون موقع یه صاعقه درست رو به رومون زده شد و بعد... قامت کابوس، همون هیولایی که مسبب تمام دردرها بود نمایان شد.

با نفرت گفتم: «لازم نبود به خاطر دیدن ما این همه توی زحمت بیفتی.»

قهقهه ای زد و گفت: «تو خیلی شجاعی پسر. اما حیف که این فرد شجاع تا چند دقیقه دیگه زنده نیست.»  
دوروغ نگم واقعا ترسیدم. به تنم لرزه افتاد! این فرد یه هیولای به تمام معنا بود. هیولای تمام کابوس‌هام با شکل و شمایل دقیقا مثل من!

شیما با عصبانیت فریاد زد: «نه! این تویی که تا چند دقیقه‌ی دیگه کشته می‌شی.»

کابوس بی اینکه به سمت شیما برگرده، گفت: «تو هم شجاعی دختر. اما حیف که خیلی ضعیفی. من با تو کاری ندارم. تنها چیزی که می‌خوام روح برادرته...»

نظرت چیه شاهین، هوم؟ روح تو در ازای زنده موندن دوست‌هات؟»

من همچنان بهش زل زده بودم. از ترس دهنم باز نمی‌شد تا جوابش رو بدم. شیما... اون... شیما رو می‌کشت؟  
آرشاوین، بن، ژرویرا... همه رو...

بارون دیگه تبدیل به طوفان شده بود. سر تا پام خیس شده بود و از موهام آب می‌چکید روی صورتم اما هنوزم از سرجام تکون نمی‌خوردم و شمشیر رو دو دستی و محکم چسبیده بودم.

کابوس: «جوابم رو بده شاهین! آخی ترسیدی؟! باید هم بترسی. آخه من می‌تونم تو یه حرکت همه‌اتون رو نابود کنم.»

آرشاوین: «ما از تو نمی‌ترسیم. تو فقط یه موجود منفور و وحشی هستی که...»

آرشاوین نتونست حرفش رو کامل کنه؛ چون محکم به یه درخت کوبیده شد.

آرشاوین: «آخ!»

بالاخره قفل زبونم شکسته شد و فریاد زدم: «هی به اون چه کار داری؟ طرف حساب تو منم نه اونا. اگه راست می‌گی بیا با خودم بجنگ.»

کابوس: «که اینطور. پس پیشنهاد مسالمت آمیز من رو رد می‌کنی.»

من: «انتظار نداری که باور کنم بعد از اینکه روحم رو گرفتی و مردم به دوست‌هام کاری نداشته باشی، هوم؟»

کابوس: «نه خوشم اومد. مثل اینکه من رو خوب می‌شناسی. هر چی نباشه تو هم مثل منی.»  
 استاد: «نه اون اصلا مثل تو نیست. تو یه هیولایی اما اون... یه فرشته‌است. هیولا و فرشته‌ها که نمی‌تونن شبیه هم باشن، می‌تونن؟»  
 کابوس: «اه حوصلم سر رفت. خب شاهین حالا که پیشنهاد دوستانه‌ی من رو رد کردی... پس باید با هم بجنگیم.»  
 با فریاد که از ترس و تعجب فراوانم سرچشمه می‌گرفت گفتم: «چی؟»

کابوس: «ساده است. من و تو باهم می‌جنگیم و در آخر یکیمون کشته می‌شه. چ، اما فقط من و تو بدون دخالت هیچ خرمگس مزاحمی. چطوره؟ البته تو راه دیگه ای جز قبول کردن نداری! آخی بیچاره! خب پس بیا شروع کنیم.»  
 دستش رو با شتاب بالا برد، که یه دفعه هر کی دور و برمون بود به عقب پرت شد. کاملاً فهمیدم که دورمون یه حصار نامریی ایجاد کرده.

کابوس: «حمله نمی‌کنی؟ عیب نداره خودم شروع می‌کنم.»  
 فریادی زد، یه گلوله از آتیش درست کرد و همون‌طور که به سمت من دوید پرتابش کرد. خوشبختانه به موقع پریدم و جاخالی دادم و گرنه مرده بودم.  
 درسته که خون‌آشام بودم و سریع زخم‌هام ترمیم می‌شد اما یه حسی بهم می‌گفت اگه اون بهم آسیب بزنه صد در صد ترمیم نمی‌شه، خب یه اهریمن دو هزار و خورده‌ای ساله صد در صد می‌دونست چه‌جوری بهم ضربه بزنه تا آسیب ببینم.

مدام از بین ضربه‌های کشنده‌اش جاخالی می‌دادم. اصلاً مهلت نمی‌داد تا کاری کنم، فقط جاخالی می‌دادم و سعی می‌کردم زنده بمونم. حتی اگه مهلت هم می‌داد باز جرات انجام حمله و ترک گارد هم رو پیدا نمی‌کردم.  
 کابوس: «بجنگ شاهین! ها؟ نکنه ازم ترسیدی پسر کوچولو؟ آره خب، بایدم بترسی. در هر حال من هیولایی‌ام که تا چند دقیقه دیگه تو رو می‌کشه و مالک دنیا می‌شه.»  
 به زور آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «من ازت نمی‌ترسم.»  
 کابوس: «جدا؟ به خاطر همین صدات از ته چاه در می‌آد؟»  
 من: «می‌خوای نشونت بدم چه کارایی بلدم؟ خب پس آماده باش.»

تمام توان و شجاعتم رو به کار گرفتم و با فریاد به سمتش دویدم. نمی‌تونستم از عناصر استفاده کنم؛ چون در اون صورت شمشیر از دستم می‌افتاد و واویلا!

تمام مهارت رزمی‌ام رو به کار گرفته بودم و مدام بهش ضربه می‌زدم اما اون فرزند و چابک بود و جاخالی می‌داد و متقابلاً حمله می‌کرد.

فریاد زدم: «تو یه هیولای عوضی هستی! قسم می‌خورم تا چند دقیقه دیگه جنازه‌ات کف زمین باشه.»  
اونم متقابلاً فریاد زد: «تو هم یه احمقی که فکر می‌کنی می‌تونی من رو بکشی. احمق!»

نمی‌دونستم چند ساعت بود که مبارزه می‌کردیم فقط می‌دونم شب شده بود و حدوداً هزار تا زخم عمیق برداشتم، اما اون دریغ از یه خراش. بارون بی رحمانه میبارید و اوضاع رو از اونی که بود بدتر می‌کرد. همه‌چی خیلی سریع رخ داد. جلو رفتم و کابوس رو هل دادم که نیوفتاد اما چند ثانیه هم کافی بود، تا بیفته زمین و حالا... من باشن که شمشیر رو روی گلویش قرار بدم. همون‌طور که شدید نفس نفس می‌زدم گفتم: «دیدی؟ من به قولم پایبند بودم و حالا... جونت توی دست‌های منه و مفتخرم اعلام کنم که چند دقیقه دیگه دنیا از وجود نحست پاک می‌شه.»

پوزخندی زد و گفت: «اوه نه، شاهین کوچولو! تو منو نمی‌کشی!»

من: «اوه جدا؟ ببینم وقتی که رفتی اون دنیا هم این رو می‌گی یا نه؟!»

با همون پوزخند مضحک و اعصاب خورد کنش جواب داد: «البته که من رو نمی‌کشی. تو که نمی‌تونی خودت رو بکشی، هوم؟ من دقیقاً توام. اگه منو بکشی خودتم همراه من می‌میری. ها؟ نظرت چیه؟ مرگ رو می‌پذیری؟ اما در ازای چی شاهین‌ها؟ در ازای نجات دادن جون چند تا آدم احمق که منتظرن تا تقی به توقی بخوره و بهت پشت کنن، آره؟! تو با من تکامل پیدا می‌کنی. من می‌تونم تو رو به جایی برسونم که حتی فکرش هم نمی‌کنی. من و تو باهم. می‌دونی چه کارا که نمی‌تونیم انجام بدیم؟ تو مثل خودمی شاهین، باید با من باشی... با من.»

دوروغ نگم حرف‌هاش وسوسه‌ام کرده بود. تا دید که توی کارم مردد شدم، گفتم: «آره شاهین. همینه پسر. تو طرف منی. تو دقیقاً مثل منی.»

از گوشه چشمم نگاهم به شیما خورد که با نگرانی نگاهم می‌کرد. همون دو ثانیه نگاه کافی بود تا فریاد بزنم: «نه! من مثل تو نیستم!»

بعد شمشیر بود که توی قلب کابوس فرو رفت، اما همون موقع، درست وقتی که شمشیر توی قلب کابوس فرو رفت درد خیلی وحشتناکی توی سمت راست قفسه سینه‌ام احساس کردم... دستم رو روی قلبم گذاشتم و احساس کردم که خیس شد! دستم رو بالا آوردم و دیدم خونی شده... خون سیاه.

کابوس پوزخندی زد و همون طور کت چشم‌هاش رو می‌بست گفت: «توام با من میای. توی قعر جهنم منتظرتم...»

بسته شدن چشم‌هاش هم زمان با افتادن من روی زمین شد. متوجه شدم که واقعا وقتی به کابوس آسیب زدم، انگار به خودم آسیب زدم چون یه زخم همونطور که روی سینه کابوس ایجاد شده بود روی سینه‌ی من هم ایجاد شده بود و طولی نمی‌کشید که منم مثل اون چشم‌هام رو ببندم و دیگه بیدار نشم.

با مردن کابوس حصار نامرئی از بین رفت و بچه‌ها با دو به سمتم دویدن. با چشمایی که کم داشت بسته می‌شد شیما رو دیدم که داشت به سمتم می‌دوید و بعد... چشمام بسته شد و این مرگ بود که من رو در آغوش گرفت...

راوی: شیما

من... شاهین رو دیدم که روی زمین افتاد. من دیدم که داداشم...

همون طور که به سمتش می‌دویدم میون گریه فریاد زدم: «شاهین؟! تو رو خدا!»

خودم رو انداختم روش و بغلش کردم. لباسم از خونس خیس شد. خدایا برادرم رو ازم بگیر. خدایا تنها کسم رو ازم بگیر. میون هق هق گریه باز فریاد زدم: «نه! خدا! تو نمی‌تونی ازم بگیری. ای خدا! شاهین پاشو. قربونت برم پاشو. من تازه پیدات کرده بودم نمی‌تونی دوباره به این زودی تنهام بذاری.

چشم‌هاش رو باز کن دیگه. چرا به حرفم گوش نمی‌دی ها؟ شاهین تو رو خدا. تو دیگه تنهام نذار شاهین! پاشو داداشی! پاشو باز بهم بگو دوباره دستگاه آبخوره‌گیری راه ننداز. شاهین پاشو!»

همون طور که محکم بغلش کرده بودم و التماسش می‌کردم بیدار شه، احساس کردم قلبش داره می‌زنه!

رو به استاد گفتم: «استاد... استاد... شاهین... شاهین... ق... قلبش...»

استاد سریع به سمت شاهین اومد و من کنار رفتم تا استاد بتونه بفهمه چه اتفاقی افتاده.

راوی: شاهین

به زور پلک‌هام رو که انگار با چسب به هم چسبونده شده بود از هم باز کردم و با دوازده جفت چشم که همگی بهم زل زده بودن مواجه شدم.

با اینکه دیدم خیلی تار بود اما کاملاً می‌تونستم چهره‌های، آرشاوین، بن، شیما، ژرویرا، استاد و ژنرال رو تشخیص بدم.

سرفه‌ی خشکی کردم و با صدایی که به زور در می‌اومد گفتم: «من... این... جا... من... ب... اید... م... رده...»  
شیما با جیغ گفت: «نخیر! تو اصلاً هم نباید می‌مردی. حالا هم که می‌بینی صحیح و سالم پیش مایی.»  
ژنرال لبخندی زد و گفت: «تبریک می‌گم قربان. شما دنیا رو از شر پلیدترین اهریمن پاک کردید و همین‌طور... شما تونستید اهریمن درونتون رو بکشید قربان! الان وجود شما به دور از هر گونه پلیدی و یا قدرت سیاه. خون و قلبتون هم به حالت اولیه برگشته اما... متأسفانه باید بگم که هنوز هم خون‌آشام هستین.»  
با شنیدن حرف‌های استاد به قدری هیجان زده شدم که نمی‌تونستم با کلمات توصیفش کنم. با خوشحالی وصف نشدنی دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که سرفه‌ام گرفت و مجبور شدم ساکت بمونم.  
آرشاوین خنده‌ای کرد و گفت: «بعداً هم وقت برای خوشحالی داری قهرمان. الان باید استراحت کنی تا حالت خوب بشه.»

همه با زدن لبخند حرف آرشاوین رو تصدیق کردن و به سمت در رفتن تا من استراحت کنم. شیما یه لحظه برگشت و لپم رو ب.و.س.ی.د بعد با مهربونی گفت: «بهت افتخار می‌کنم داداشی.»  
بعد اونم رفت بیرون و من رو تنها گذاشت.

آرشاوین: «هی! دلیل نمی‌شه چون اصیل زاده‌ای زور بگی.»  
ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: «جدا؟ می‌تونی امتحان کنی.»  
آرشاوین با درموندگی گفت: «نه... دوباره نه...»

خواستم جوابش رو بدم که شیما داخل اومد و با دیدن وضعیت اتاق و همچنین من و آرشاوین که مثل بچه‌ها داشتیم دعوا می‌کردیم زیر خنده زد و گفت: «اگه بچه‌های خوبی باشید و دعوا نکنید بهتون شکلات می‌دم.»

آرشاوین با اخم گفت: «هه هه هه! آره دیگه بخند. بدبختی من، خندیدن هم داره دیگه.»  
همون موقع ساعت به صدا در اومد و این یعنی اینکه باید بریم سر کلاس پژوهش.  
شیما: خُب، خُب، پاشید بریم الان ژنرال دادش در میاد. سرم رو تکون دادم و سه تایی با خنده رفتیم بیرون.

بن: «تا آزمایشگاه باهاتون مسابقه می‌دم.»

آرشاوین: «عه! خب اینجوری که قبول نیست. شاهین از سرعت خون‌آشامی‌اش استفاده می‌کنه و اول می‌شه.»

من: «قسم می‌خورم استفاده نکنم.»

بن: «پس یک... دو... سه!»

همگی شروع به دویدن کردیم. آرشاوین و بن برای هم کری می‌خوندن و شیما هم بهشون می‌خندید و من... چقدر صدای دلنشین خنده‌هاش رو دوست داشتم.

بعد از مرگ کابوس واقعا اوضاع آروم شد. ما هم دوباره به قصر اومدیم و دوره‌ی کار آموزیمون دوباره شروع شد. استاد هم توی جنگلش بود و جم نمی‌خورد.

ماهم چند ماه دیگه فارغ التحصیل می‌شدیم و خودمون اداره‌ی سرزمین‌ها رو به عهده می‌گیرفیم.

من دو تا چیز از این اتفاق‌های جور واجوری که برامون افتاد یاد گرفتم:

-هیچ وقت ناامید نشو و همیشه خودت رو باور کن.

-هر چیز غیر ممکن، ممکنه.

خب؛ کی فکرش رو می‌کرد اون بچه‌های یازده ساله و سر به هوا الان جوون‌های هیجده ساله‌ای شده باشن که کنترل چند سرزمین روی دوششونه.

اما همه این اتفاق‌ها باعث نمی‌شد احساس خوشبختی نکنم، آره من خوشبخت بودم.

همین که دوست‌هایی داشتم که می‌دونستم هیچ وقت پشتم رو خالی نمی‌کنند و همه‌جوره هوام رو دارن خوشبخت بودم. همین که جد چند هزار ساله‌ای دارم که اولش بدتر از شیطان بود، اما حالا بهتر از فرشته است، خوشبختم.

آره من خوشبختم و اجازه نمی‌دم هیچ احدی این خوشبختی رو ازم بگیره!

پایان